







تفسیر فیض الرحمن الکریم

سخنیه انی که اعجاز مسیحائی را بگشاید آید زلال انفاس خود می داند پسته به تقریر حمد
 جمیدی مصروف اند که بهار پریمی ریاض انشا کائنات است و روشندانانی که بدینصورت
 موسیقی از جیب خاتمہ سحر کار بر می آرند مدام تجریر ثنائی و جمیدی مشغول اند که همین طراز
 گلزار بهار دانش موجودات زسی انشا از می که صفحات افلاک را بعبارت مسموع کواکب آهسته
 و تخی نظم آرائی که قصیده مرصع کجکشان را بگلک صنعت منقو ط پرستہ تعلیمی که رسالت صرف در تکرار
 را بتصرف ورق گردانی لیل بهار گاهی بسواد و گاهی بی بیاض سائیده و مقدری که مجموعه سبع
 شد و درانی شیرانه بندی او باقی بکد بکری را بر دیگری مرفوع گردانیده الفاظ اجسام را با داد
 معانی از دل زبیب بی اندازه عطا فرموده و در قوم اجرام را بصنایب لغات انوار از تیرگی دور
 نموده آسودن عالم بقوانی تقابل ضدین عناصر مفعلی ساخته اوست و محسن جواس خمسہ ذکر کعبه وجود بشر
 چون سبعمه معلقه پرده آخته او تصور یکد از قطره آبی چندین صور متکونه با وضع مختلفه بر بروج خاک
 نوشته و مهندسی که از خاک تیره این همه اشکال زکار تک بر آورده با آب رنگ بزرگی سرشته ایمان
 امی کمال تو از خود میدردن دی جمال تو از نظر افروزن تشنه بگر چو تو دو جهان
 بسته حکم تو زمین و زمان هر چه آمد از نیستی بوجود هر جیش عاقبت تو خواهی بود
 سموری و معنوی همه از تو تا توان و قوی همه از تو بهر لطف تو هر کجا بارو
 سب خار می بهار گل آرد منظر به نام تو چه رسم چو حرف مصدر زوات تو چه جزو چه نیست

کامیاب از تو شام تا بکده **فیض باب از تو خاک ناسبا** **فحمت شیرین کلاما نیکه**

بشیرین نیانی خودشان غسل **اکالیم بیده می بندارند بکر فعت آن** سرمایه فصاحت شکر فشانند
که **انا افصح العرب والعجم کلام او** بیست و نازک خیال آنیکه **سینا صین** بیکین بهار چمن را حسن و خاشاک
می شمارند بجز سستایش آن سر دفتر بلاغت ترز باشد که **فا علی الرسول الا البلاغ پیام او** اگر
در رخر صلوات زاکیات بفرامی **ان الله ولا ینکبه یصلون** **الذین یبازان** در بای نبوت نموده
آید می بید و اگر جوایز و اسر تحیات و اقیات **بمضمون** **اطیعوا الله واطیعوا الرسول** ندر آن معدن رسالت
کوه آید می سد و الا کو ببری که تا بشویر غ و جوش از پرده احدیت روشن نشد سردی از شستان
عدم بچرخد وجود و تخرامید و بلند افسری که تا ناقه ذات شرفش از نای زمین جدا گشت و زیان
حق و باطل فرقی پیدا نکردید تا جدار و ما از سنگناک **الا رحمة ربکم** تحت نشین **انا خاتم الانبیاء**
و **المکرمین** حکایت پاکش مظهر شان **ربوبیت** عنصر لطیفش **تتمیم مقام عبودیت** شرف و آتش از معنی
لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم معلوم دیگر کی صفانش از مضمون **تو لاک** **لما خلقت الافان**
مشهور **شهباز** **هو امی** **ما یطلق عن النبوی** **عناقی** **کوه قاف** **قاف** **تو سین** **او اذنی** **اشعار**

آن شب که غم بچو نشخه اند **صد قافله رحمت با و راند** آمد باحد چو پیچ احمد
نهد غوطه میان بحر سمره **خواص محیط ایزدی شد** کشف رموز سردی شد
هر دایره که کس ندیده **چون نقطه دایره رسید** آن دور بیستم اصل کوه سمره
گر دیدیم بچرخ خود شناور **باغ و چشمش بچهار گردید** گریه بود یکی هزار گریه
ز اینجا چو مراجعت نمود **باب الرحمت بنا گشوده** عالم عالم در و در برکت نمود

پدیده جناب ایمنه اطهار که تا میزید شد در کلام **ان الله لا یزول** در حدیث رسالت بنامی
بشان ایشان واقع گشته و سلام رحمت انجی **م تحفه خدمت** **اصحاب کبار** که گشته اند محل **الکعبه**
از حق در حق ایشان وارد شده و جناب نبوت **تاب علیه السلام** **راصمیمانی** **کمالش** **بر زبان** **گشته**
شده و تا بر آن صاحب ذوالفقار **باب مختار** **احمد مختار** که از معنی **سکونی** **عمادون** **الغرض** **مترجمه**
عین **البعین** او آشکار است و از مضمون **لقد کشف** **القطار** **یازوت** **یقینا** **مقام حق** **البتین** **و ایمنه**
حدیث **شیرعت** **بانیاری** **هدایت** **او** **سرسر** **و شاداب** **و خطه** **سلام** **پدستیاری** **اللایت** **او جنت** **باب**

اشعار

محرر پرچم پوده مخفی وسطی	شهرشان حق علی و سلسله	راز حق را ضمیر او مخزن
شجر اعشش پسران خانان	کو هر معرفت از در روشن	دوده آن چراغ نور عین
نکتش از نسیم بیت لعل	کل او از حریم بیت الهی	زوج سنت رسول میر عروب
شاه خیرکشا بقدرت حق	ختم بر وی کمال علم و ادب	ذات پاکش مقید و مطلق
سردین ترفندم گردید	تبع او بر کجای علم گردید	ای وحی رسول خدیجی
سبب تالیف کتاب	چند باشم ملول خد بسیدی	

بعد حمد رهبر العالمین و نعمت سید المرسلین و شامی آله الطاهرين و منقبت امیر المومنین و مدحت اصحاب المکرمین چنین گوید خوشه چین خرمین از باب تحقیق و زلزله ربانی خوان اهل تفسیق کمترین خلایق خادم الفقرا محمد فائق ولد مقبول الکوین مولوی غلام حسین بن مولوی محمد عظیم بن مولوی محمد شرف بن ملا عبدالرشید بن ملا عبدالجید صدیقی من اولاد امجاد قدوة العارفين بیده الساکین شرحه اهل صفای شیخ کبیر الدین اولیا نرندی متوطن النوح و ساکن الدوتانه و هما موضعان من مصنفات صوبه الاکبر آباد و غیره که بعضی اجامی صادق و اولای و اثنی و اکثری از تلامذه حساب ذکا و مستفیدان طبع رسا دست اصرار بدامن این بمقدار زودند که آنچه قوانین بیان فرس نه کام درس و تدریس پای بیان می آید اگر حواله قلم نموده آید طالبان این فن از نهایت مفید افتد بزبان معذرت ترجمان گزارش کردم که قبل ازین چند سائل قوانین فرس من تصنیفات اهل ولایت در عهد وزیر الممالک نواب شجاع الدوله پیش از جنگ بکسر و الدنبره کوار این خاکسار از بعضی اهل فارس بقید قلم آورد و بود دران ایام این سپهران مسن نیز نرسیده بود چون بسن نیز رسید و هوای شعر و سخن در سپهر سید رسائل مذکوره از والد ماجد تحقیق رساینده خوب ضبط نمود حسب اتفاق در غریب خانه آنس اتفاقا جمیع اثاث البیت و تمام کتب سوختند و رقی از ان باقی نماند پس در جمع نمودن اصول و قوانین فارسی معذورم و رسائل قوانین فرس که بعضی اساتذة هند بدون تحصیل علم فارسی بزور علم عربی تالیف کرده اند از قوانین رسائل مذکوره بسیار اختلاف یافتم آن چنان تالیف نمود منظومیت چون ازین معذرت بهم دست استبداد از دامن حال بازنداشتند و تیر قره العین سعید الکوین بر خوردار عبدالاحد مضر این معنی شد خواهی نخواهی آنچه در صفحه خاطر فاتر ترسم و مدام در خوا

بودند تا اینکه آن پروا نداشتند در همان سال که یک هزار و صد و هشتاد و پنج هجری بود با تمامش
 رسانیدم و نامش مخزن القواعد و قواعد تاریخ و لغزش خزینه الاصول و آتم قطعه تاریخ
 کردم چو شبنم خیال تاریخ از عالم غیب سال ^{بسیار} تاریخ در گوش ضمیر من بجهیل
 فرود و جناب پاک جبریل این نسخه که کو هر قبول است تاریخ خزینه الاصول است
 چند سال بسبب عدم فرصت اتفاق صاف کردن مسودات مرقومه بنفقتاد آخر الامر در عهد سعادت
 وزیر الاما عظم بین الدوله ناظم الملک نواب سعادت علی خان بهادر مبارز جنگ که سن هجری یک هزار و
 دو صد و بیست و هشت بودند فرصت یافت مسودات مذکور را علی الترتیب صاف نمود و شمار

مشاور آرای وزارت اور و آرا	نوش آنوزاریطو کاشف از غیبها	منظر شان حال جدیدی این الوزير
حاکم دوران عدالت کوشش	دولت جاوید است پیشش تا بحیر	شمن اقبال او را بسینه غریب رساند
اختر بیج سعادت کو هر بیج	معدن جو دو کرم نوا کردون آستان	ناظم الملکی که ملک نظام را می او
یافت سربزق جواز از بهاری بو	تا خطایش ناظم الملک مبارز جنگ شد	ملک میدان است با فردوس و فرخ تو لیا
هست چونین مجد قلم از تابش	باد یار نام او در لوح بهشتی جاودا	

مقدمه

بدانکه هر علم را اصول و قوانین معین است و هر فن را قواعد و ضوابط مقرر و علت غائی از دانستن
 اصول قوانین هر علم و هر فن مکتشف شدن غوامض و دقائق آن علم و فن است ایچ علم کنجی است
 مقفل نهان اصول قوانین کلید آن چنانکه کتایش کنج منحصر بر کلید است همچنان کتایش علم
 موقوف بر اصول قوانین مثلاً در علم عربی تا مبتدی تحصیل صرف و نحو نکند اشتقاق افعال از مضارع
 و تحقیق اعراب کلمات و صحت و غیر صحت الفاظ و اصول و شروع و نتایج فن محال نشود و ترکیب
 مفردات و مرکبات کتایات و اشارات و حسن و قبح کلام منکشف نگردد و حقیقت خبر و مسیما
 و ماهیت شرط و جزا و سواد سخن فهمی و مذاق سخنذاتی و تنایید درین صورت طالب هر علم و شائق هر فن
 را لازم است که اول تحصیل اصول و قوانین آن علم و آن فن که مزعوم ب طبیعت او است
 بر وقت همت خود لازم گیرد تا راه بدر یافت مطلب ادراک معنی کلامی بر سر پس باید دانست که جمیع
 حروف مفرده بسوطلا می فرد فرد گسترده شده و غیر تقسیم پذیر که ترکیب و این یکدیگر لغزات
 الفاظ و کلمات جلوه ظهور میگیرند بالاتفاق است و است از تجدید و منازلی قمر و حروف و حروف

ایمجد و حروف مجمل القاب دارند و هر یک فی نفسه معنی دارد علیحدّه و تاثیر می جداگانه و موقوفی بر سر
و بر سینه جمیع ذوی الارواح و ذوی العقول موجودات جاری و هر یک مسمی بخیر اول خود و نازل شده
بر آدم علیه السلام و گویند که اعراب و سکون و تشدید بر حروف حجاج بن یوسف با اتفاق علمای
وقت گذاشته و بعضی تشویب بخلیل بن احمد بصری کنند قول اول مشهور و معتدوف است

شکل حروف مفروقه ميسوطه

است شرح ح خ د و ز س ش ص ض ط ظ ع غ ف ق ک ل م ن ه لای اول
این جمیع حروف معدوده همزه است که در اصل امره بود و افشش بهائی جمله بل شد و این حرف
نزدیک اهل عرب همیشه متحرک بود بر خلاف الف که بلام ساکن باشد و عوام الناس که الف را
اول جمیع حروف گویند غلط است زیرا که الف همیشه ساکن بود و ابتدا ساکن متعذر دیگر آنکه مسمی
بخیر اول خود نیست و خارج از بیست و هشت حروف مرقومه و بعثت سکون دوامی در میان
حروف او اثر بصوت لای نایقه بلام می نویسد و خصوصیت بلام نوشتن آنست که در الف و لام
اتحاد قلبی است و این بدیگر حرف نبود و اتحاد قلبی آن است که الف در قلب لام و لام در قلب الف
واقع شده و همزه که فی زمانه خط بار یک منحنی مشهور است مستحش است در شمار حروف نیست و الف
ساکن را بعضی از حروف می شمارند و گمانند که برین بندهب اند نزدیک ایشان بسند و از حروف هستند
و نزدیک اهل فارس مکی است و چهار حرف اند است حرف پنجمه بیست و هشت و چهار حرف مخصوص زبان
ایشان که آن بای فارسی و بیم فارسی و زانی فارسی و کات فارسی است این حروف در عرب نمی آید مگر
به تبدیل حرف محاوره مخصوص ایشان و این بیست و چهار حرف را فارسیان دو دو حرف بر دو
بروج تقسیم کرده اند برای دریافت طالع مردم در زبان ترکی شش حرف نیامده تا حاذال ضا
فای عین و مشجده این حروف بیست و هشتگانه آنچه در تلفظ دو حرفی هستند آنها را مسروری گویند و آنچه
در تلفظ سه حرفی هستند آنها را لفظی خوانند مگر میمون و او که در قلب خواندن و قلب نوشتن
تغییر دارند یعنی بعینه همان جلوه گرمی شوند آنها را مکتوبی نامند ایجد آدم علیه السلام آیتش مجید
ذو زین شمس طعنه طعنه و ادریس علیه السلام این را با هم ترکیب داده بیست و هشت معنی

ساخته اجداد ریس نام نهاده بده الکلمات اجداد حطی کلین بعضی قرشت شخه ضطغ اجداد آغاز کرد و چون
 در پیوست حطی واقف گشت کلین شخه گشت بعضی زو دریا سوخت قرشت ترتیب کرد و شخه در اول گرفت
 ضطغ تمام کرد و اهل پنجم بفت کله جار حرنی قرار داده اند و هر یک کله بر سببه سبزه متعلق کرده اند برای
 دریافت ستاره طالع مردم کلمات این اجداد پنجم حطی کلین ضطغ حطی کلین و نیز منجمه
 حروف مذکوره محدود بفت حروف آنتی بفت حروف بادی بفت حروف آبی بفت حروف خاکی اند از روی قاعده علم حطی کلین

جدول

سبزه	زحل	مشتری	مریخ	شمس	زهره	عطارد	قمر
آتش	ا	ه	ط	م	ف	ش	ذ
بادی	ب	و	ی	ن	ص	ت	ض
آبی	ج	ز	ک	س	ق	ث	ظ
خاکی	د	ح	ل	ع	ر	خ	غ

بدانکه بعد فصاحت زبان عربی فصاحت زبان فارسی است و جناب رسالت پناه علیه الصلوٰه و
 السلام گاه گاه در الفاظ فارسی متکلم شده و درین مقام شیخ ابواللیث فقیه سمرقندی در کتاب
 بستان آورده و حدیث شریف روایت کرده که لفظ کلینم و لفظ شور با که هر دو فارسی است از زبان مبارک
 آن حضرت علیه التحیات برآمده و نیز در کتاب مسطور روایت است که شخصی که خدا شده بود چون بحضور
 نبوت ظهور مشرف شد آن حضرت علیه السلام فرمود که خدا شدی و بیمه که خدائی نه پذیدی اگر قدر
 نداری زبری را دفع کن و اگر بران سهم فادریستی کنجشکی او بیمه کن آن مرد همچنان کرد و خود آن حضرت
 فرمود انا افصح العرب و اعجم در تفسیر و تلمیح مذکور است که آن حضرت صلی الله علیه و سلم از میکائیل علیه السلام
 پرسید بل نقول الله تعالی شیا بفارسی قال قال الله تعالی چون گفتم این مثنوی شکر کار جزا که شیا منم
 و چون آن کتاب قزوینی است که زبان ساکنان بهشت چهارم درمی خواهد بود و ملائک فلک چهارمین
 زمین در می متکلم اند و در می نام زبان است فصیح تر از دیگر زبان های عجم چنانچه خواهد هم نوشتند
 درین باب اشارت نموده شعر که در کتاب حریفان این فارسی خوانند در قصه کت آرد پس این بار سنان

تعمیر شعر عربی است و در شرح منامی آورده که قرأت کردن نماز بعد از عربی در زبان فارسی جائز است
بسیب نسبت فصاحت و در دیگر زبان ^{کتاب قدیم} روانیست و نیز روایت است که بهترین خلق و مؤلف هستند
از عرب قریش و از عجم فارس و شیخ ^{بن جعفر} عسقلانی در فتح الباری نوشته که فارس نام پسر عامر بن یافت
بن نوح علیه السلام است و جمعی نوشته اند که فارس پسر رام بن ارمش بن سام بن نوح
گانه و پدر ام راده پسر دند هر یک شجاع وقت و براسب خوب سواری شدند چون فارس از زبان عربی
بعضی سواری است هر یک باین نام شهرت داشت و مذہب ایشان صوابی بود و پوشیده ماند زبان
اول فرس بر هفت نوع است سغدی سکری از اولی هر دو فارسی درسی پہلوی منجمه این زبانها چنانچه
زبان اول متروک الاستعمال اند در آن شعر گفتن و عبارت نوشتن و تکلم شدن مطلق درست نیست
و سه زبان آخر که فارسی درسی پہلوی است متداول اند یعنی بیان شعر گفتن و نامه نوشتن و کتاب
تصنیف کردن و تکلم کردن درست است زبان فارسی که در بلاد فارس بدان سخن گفتند زبان
دائر الملک است و استخر نام شهری است که اول کیومرث بنا کرده در عهد پیشدادیان بسیار
آباد بود و تختگاه سلاطین ملک فارس و قایم در زمانه قدیم تمام ملک ایران را می گفتند آن
از رود و همچون تالاب آب فرات و از باب الالباب تا ساحل دریای عمان است بر و رایام و آوار
از منہ هر ولایتی از فارس جدا گشته موسوم با سیمی شدند کیومرث بکاف فارسی و نامی نوشت
صحیح است بکاف تازی و نامی مشتبه غلط مشهور است معینش نه نده گویا است و زبان
پهلوی منسوب به پہلوی بن سام بن نوح است و نیز نام شهری و بعضی نوشته اند که زبان پہلوی
زبان پہلوانان تختگاه سلاطین کیانیان است و زبان درسی زبان مروج دره کوه است و این زبان
از زبان فارسی و پہلوی هر دو نصیم تر است و نزدیک بل مجربتر از زبان درسی سواتی زبان پنج زبان است
لطیفه از اهل مطایبه مشهور است عربی لفظ است فارسی شکر است هندی نیک است
ترکی سحر است باقی کوز خراست بدانکه قبل از زمان رسول مقبول علیه الصلوٰۃ و السلام زبان
فارسی بر آل اصول و قوانین خود بود چون سعد بن وقاص ملک فارس افتخ نمود و ذکر و انان
خاندان کسری مجسوس شده در عبادت و مشرف باسلام شدند و بعضی متوسل بدو مان رسالت
گشتند و آن زمان زبان عربی و فارسی مخلوط شده ریخته گردید چنانکه فارسی و هندی فی زمانه

الفرض زبان فارسی فی نفسه بر قاعده اصلی خود نماند و این فارسی که در کتب نظم و شعر مشهور و معروف
اند و زمره بلا و قاری است نه زبان علم فارسی است مگر بعضی لغات آن فارسی البته در شاهنامه و
شوی مولوی و هم استعمال اند و در کتب لغت و کتب کلمات که در زمانه کشته است در لغت بدین آتش پرستی
تصنیف نموده زبان فارسی بلا تصنیف و تغییر بر اصول و قوانین اصلی خود است قوانین علم عربی
اکثر بر قاعده کلیه مجتمع و مربوط اند شاد و نا در بسیار کمتر و قوانین فارسی اکثر بر طریق شاد و نا در موضوع
و بر قاعده کلیه بسیار کمتر در کتب نواح از اخبار صحیح منقول است که زبان این بهشت عربی خواهد بود
و زبان اهل دوزخ پشت و پشتو زبان اوقیان است بعد از اسلام بغدادی نوشته که بعد از وفات
لغات عربی از یعرب بن قحطان من اولاد سام بن نوح علیه السلام مشتق یافته و موجود فصاحت
و بلاغت زبان عربی او است و وجه تسمیه او یعرب هم ازین جهت است و زبان فارسی مشوب
بفارسی بن عامور بن یافت بن نوح علیه السلام است چنانکه تحریر یافته و نزدیک بعضی زبان
عربی مقدم است بر زبان فارسی و نزدیک بعضی زبان فارسی مقدم است بر زبان عربی و اصل علم
بالصواب **باب اول** در بیان حروف تهجی و معانی و تبدیل آنها **باب دوم** در بیان
قوانین صرف فارسی **باب سوم** در بیان نحو فارسی **باب چهارم** در زیادات و مخزومی
و مقدرات و الفاظ مخصوص اول و آخر کلمه **باب پنجم** در تشبیهات و مناسبات و استعارات
و مبالغات و رعایات **باب ششم** در صنایع و بدایع کلام فارسی بقدر ضرورت **باب هفتم**
در بیان فضیلت شعر و شاعری **باب هشتم** در بیان چندی ضرب مثل زبان فارسی
باب نهم در بیان بعضی قوانین علم نجوم بطریق اختصار و اصطلاحات علم موسیقی **باب دهم**
در تاریخ و لغت **باب یازدهم** در علم عروض **باب دوازدهم** در علم قافیه **باب**
اول در بیان حروف تهجی و معانی آنها و تبدیل آنها **بیک حرف** این حرف
در لغت بعضی هر چه است و کنایت بذات احدیت و قامت محبوب و سر و سهی و آواز الف کشیده
کلمه ای با بجهت نویسی و کلمه ای بجهت شنیدن را و دارند و عددی کی است و در فارسی بجهت معنی مستعمل می شود
آسانی و سهلی کثرت فاعل مصدر قسم اتصال عطف زائده و عامه کلمه تخمین است که در لغت آمده است
رفع اجتمع ساکنین مخذوف نمونین شباع الف اصلی بر دو کوزه بود یکی آنکه حروف از لغت محمد در

کنند آن لغت از معنی اصلی مخدوف شود چون ابر و است و فسر و بگر آنکه چون از کلمه ساقط کرده اند
معنی اصلی آن کلمه بحالت اصلی بلند چون انوار بر ابراهیم بر ابراهیم و از اسماعیل سما عیسی و از اسحاق استخوان
نظامی گوید **مشعر** زلف بر ابراهیم و **مشکر** چشم سما عیسی و مزه خوشش
منچهری در تعریف اکو گوید **مشعر** اندر شکست یکی جان بر اول این بر سنل از از سپیده خوان
بعضی فی زمانه نوشته اند که الف ابراهیم و اسماعیل اصلی نیست در کتاب حدیث این هر دو اسم بی الف
نیامده و از قدامت چکسی این الف را اولی نوشته زیرا که انعامی مذکوره بجهت اسمانی بیان عبرت
هستند مثل اسرافیل و اسرافیل یادتی الف پیدا یافت و این بیان غیرانی از کجا به ثبوت رسد
وصلی آنست که هر گاه در اول کلمه در آمد در معنی آن کلمه تغییر واقع نشود چون از بی
اسی و از بابا و از برابر و از اگر اگر اسدی گوید **مشعر** بد و گفت این را بی کام تو
نیویم بخویم بجز نام تو **مشعر** ای باره جنگجوی سوار بر دین آمد از قلعه دیو
سار **مشعر** او گوید **مشعر** رسید از پیش لشکر بشمار **مشعر** ابا ژنده پیل شش هزاره کثرت
را مثل خوشا و بسا و فرخا **مشعر** خوشا بهار و خوشا کل خوشا چمن امروزه خوشا سر و خوشا می
خوشا چمن امروزه **مشعر** فرخا عید و فرخا طربش فرخا جشن و فرخا سببش
فاعل او را خریعه ام چون کویا و جویا و دانا و بنا و توانا و مصدر را چون فراخا و درازا و پینا
طانور الدین **مشعر** کویا و جویا و دانا و بنا و توانا و مصدر را چون فراخا و درازا و پینا
محمد بن عیس **مشعر** در کلمات خرد و پینا بهین **مشعر** در کلمات خرد و پینا بهین **مشعر** در کلمات خرد و پینا بهین
گوید **مشعر** حقا که منم دور جان هم پنج **مشعر** و نظامی الف اتصال کدان با الف
آمینش نیز گوید در میان دو کلمه منجانش می آید چون وار و و و او و و شباشت لبالب نظامی
گوید **مشعر** وار و زنان نامی زین زدند **مشعر** وار و زنان نامی زین زدند **مشعر** وار و زنان نامی زین زدند
گوید **مشعر** همه دور شباه **مشعر** و زنی گرفته **مشعر** و زنی گرفته **مشعر** و زنی گرفته
و انوشابه و نوشدار و و نوشدار و و سپر و سپر و شکره و شکره و سپر و سپر و شکره و شکره
و آن نوعی از نازک است خاقانی گوید **مشعر** شاه **مشعر** مشام عیبی **مشعر** در آخر لاشه خرمچه
در وسط کلمه چون نمکوار و نمکوار و نمکوار و نمکوار **مشعر** در وسط کلمه چون نمکوار و نمکوار

در شهر کوی شهر و از یاد از عشق و از یاد از کار مہی نکار شوح افتاد و گرو او من شکستہ زیار او را

همی دل پر و بول روز رستاخیز و در آخر گل خون گفتا و وقتا و افتاد او رو داد شود استاد
قدیم کوی شهر و از یاد از عشق و از یاد از کار مہی نکار شوح افتاد و گرو او من شکستہ زیار او را
ورنه من و عشق بر جدا با با با
چہ گوئی کز بیمہ جوان چو بیدار گشت کنیز
چو چشم تو دبا شد من کز زان فغان
در میان و آخر صیغہ مضارع می آید مثل کناد و شود و زیاد و کرایہ و نشیند از فرخی گوید شعر سفر
از دوست جدا کرد مرا گم شود از بہان نام سفر در شود الف آنرا زیاد و
در میان دعائید و الفی کہ در آخر مضارع برای دعای آید حکیم سوزنی گوید شعر سر بر چشم بزرگان
با خاک پای تو وز بزرگان بچکس نشیند ابرجای تو متکلم را چون ملاذ او معاذ و بحسین کلام
را چون سلطانیا و درویشا خاقانی گوید شعر بد اسطانی کور ابو دینج دل اشوبی خوشا دریا
کور ابو عیش تن آسانی الف بد او خوشا برای کثرت بہت نذر او چون خدا و نذر او جہان او را
نظامی گوید شعر جہان او را زیر ہفت آسمان طرفدار چم تو سنے بیگان فائدہ معنی تمام را
چون سراسر و سپاہ امیر حسد و گوید شعر آمد و انصای عوصن در گرفت وان ہمہ اقلیم سر
گرفت برای برای معنی حسرت چون در او درینا حسرتا شعر بد و عشق بر نجوم درینا حسرتا
طیبیان از شفا و درم درینا حسرتا دروا بدل کاہی بدال شود چون باین بدین و بان و بدان
و باؤ بد و کاہی بہامی ہوز چون بیج و ایج و ہر چند و ار چند و سنک خارہ و سنک خار و محکمہ
و محکمہ و قما مولوی روم گوید شعر کندہ پیران شوی را قناد ہند زانکہ از نرشتی پیری آگہند
کندہ پیر کمال پیر زال را گویند و قمانام دارو نیست کہ برای توت باہ می خورد و کاہی بیامی تختانے
چون ارمغان و یرمغان و رکاب کرب و اکدش یکدش نظامی گوید شعر دل کہ بد خطبہ سلطنت
یکدش سو جا و جسمانی است یکدش کسی را کہینا کہ مادرش ہندی و پدرش عربی باشد
بار عکس آن مثل اسپ بخش و زبان ترکی و طبعی و در زبان عربی مولد یہ و در فارسی دور کہ خوانند
رفع اجتماع ساکنین را چون ساخته اند و پروا نختہ اند و نیاوہ ام و ستادہ ام نظیرے گوید شعر
این کعبہ را بنا ز باطل نیاوہ اند بس معنی جمال درین گل نیاوہ اند سخاوت چون از اورا

شعر نظامی کلام اول و در شکیبای کی شود و با الفج نیزہ است

بزرگشت کو خصم آید نیست ای قسم مزدان و قسم زرشیت و باسی قسمیه گاهی خدوت شود چون
جان شما و نام خدا ای بجان شما و نام خدا بمعنی برای کسی گوید شعر هر که آمد عمارت نو ساخت
رفت و منزل بدیگری برد ^{تجربیده} یعنی و مضارع و امر و اسم می آید چون بگفت و بگند و بزد
و بخرد و بگردار نظامی گوید شعر سیاه بی بگردار نخل بلبلند بر آسان از رود دیده بختیست
استعانت را اظفار گوید شعر بشکر توان کردن این کارزار ^{بتهنایه} بر خیزه از یک سوار
گاهی از آخر کلمه حذف هم گردد چون از رفت و روبر رفت و دستا و گوید شعر غنای یار
بر و رول حلفت نیست سانی بلو که میگرد افروخته گنند ^{بمعنی عوض} نظامی گوید شعر
چو دریا خرد کو هر از کان تنگ دید کشتی در یکپاره سنگ ^{ای عوض} یکپاره سنگ کشتی
در و به معنی مقدار اظفار گوید شعر بجوی ستاند ز و بهقان پیر ^{بمن می} دستد بدیوان پیر
ای مقدار جو جواز و بهقان پیر بگیرد هر گاه مقدار من گردد بدیوان امیر وقت می فرستد بمعنی توله
برکت و زبان عربی و فارسی هر دو می آید چنانچه گویند بحرمت البنی و آل الامجاد و بالنون و الصا
ای بتوسل حرمت البنی و آل و برکت نون و الصا و موکو جای گوید شعر خداوند پیران جوان بخت
بود تا آسمان چرخ زمین بخت فلک با چرخ او در چالپوسه زمین با تخت او در خاک کبوتر کا
یعنی بتوسل و برکت پیران جوان بخت و ساطت نظامی گوید شعر منبر کجا یافت خدیجه تمام
بدولت خدائی بر آورد نام یعنی بواستطاعت صاحب دولت نام بر آورد بمعنی اینها شعر
بنام آنکه نام او قدیم است ^{تجربیده} بخاص و عام رحمت رحیم است بمعنی توسل فردوسی گوید شعر
ببالایی بزمین فروست ^{تجربیده} بکتی کس او را هم آورد نیست ترجمه علی امیر خسرو گوید شعر
برده ما به پیر خوا چه برده ده مه و رفت دو قفس ^{تجربیده} ترجمه سحر سعدی گوید شعر
ببا و آتش تیز برتر شود ^{تجربیده} پلنگ از زون کینه و ریشود ^{تجربیده} ای از با و آتش تیز برتر شود
برای مقابله سعدی گوید شعر یکی را که بینی که خصم تو اوست نه از عقل باشت در ختن پیر
یعنی مقابل دوست او را از ختن از عقل نباشد مابسی که فائده معنی وقت دهد نظامی گوید شعر کتون
کی بستم شادمانی کنم ^{تجربیده} به پیرانه نسو چون بچا کنم ^{تجربیده} ای وقت پیرانه سری چگونه بجا
کنم بدل کاسی میم و کاسی بوا و کاسی بفا شود چون غم و غم و خواب خواب و سید سیو و سید

و نسیو و زبان و زفانه و تفت و شب و شفت غم بضم غین معجزه سکون زامی نشسته دانه انگور با شده
 کذافی مدار الا فاضل مثال بدل سیم ابوالعلا شسته گوید شعر زمره اندر تا کم عقیقم اندر غم سبیل
 اندر غم آفتابم اندر حجام مثال بدل ^{نور علی الدین} گوید شعر غلط کردم درین صیوت کفتم
 زخندان بکار خویش را سید حکیم ارزسته گوید شعر جوسایان ششم روز سبزه
 ز تحگاه افق خورد شاه شام ^{مثال} بدل فابدر چاح گوید شعر گرفته با عدو را نفس که سر و آه
 برون بر دژ شرات ^{بندید} شفت ^{نور علی الدین} شعر محرم راز جلی ساقی آب کوثر واقف سرخنی و ز بار زنده در شفت
 امی سوز بر آرنده از شب مطابق رانظامی گوید شعر فرمان شه زگر چیره ^{ست} طلاهای ز در بر نقره است
 امی مطابق فرمان شاه زگر بر نقره طلا را ترکیب ^{مطابق} یعنی کار ملج کرد بمعنی طرف و جانب ^{مطابق} گوید شعر
 همیشه بر مهر و ماه آورند بدین صیفی پناه آورند دین صیفی دین ابراهیم علیه ^{السلام}
 را گویند و بآسی که بمعنی معقول آید آنرا بامی تعدیه خوانند نظامی گوید ^{ست} بخوابندگان چشم از
 مال و کنج که از باز دادن نیایم برنج و کاسی با بعدنای انتهایه آید و فائده بمعنی انتهایه بعضی
 می گویند که محض برای فصاحت کلام بطریق زائده می آید چنانچه گویند فرستم از بصره تا بکوفا ^{شعر} و امیر گوید
 آب تنگ شد ز تری ^ن یار مرا تا بکوهر زمان دیگر بامی فارسی که هم عدد بامی موحده ^{ست}
 بدل می شود بفا چون پرورزه و فیروزه و سپید و سفید و پیل و فیل و پام و قام و پارسی و فارسی و
 بعضی گویند که بامی موحده هم بدل می شود چون اسب و کسب و این شعر سعدی می گذراند ^{شعر}
 کسان را درم داد و شرف ^{طبیعی} است اخلاق نیکو کسب غلط است زیرا که در علم توانی
 قافیه بامی فارسی و تازی ضرورت جائز است بسبب قرب مخج چنانکه بعضی اسانده قدیم قافیه با ^{شعر}
 و حامی حلی آورده اند سعد گوید ^{شعر} یکطاس بر شیه صیاسه بهتر ز هزار مرغ و ماسه
 حامی اول مصرعه که هرشت حروف عربیت و بامی همزه عثمانی حرف رویت و بامی تحاتی هرزه
 لفظ از حروف وصل **حرف التا** این حرف در لغت بمعنی خیره سر جوش است و مشتاقه
 فوقانی و تالی و ترشت و تالی دراز نیز گویند عدد شش چارصد است برای ضمیر حاضر ملحق با خبر کلام هم ساکن
 و هم متحرک می آید و غیر ملحق بمعنی مذکور بود و آن واو کاسی ملفوظ بود کاسی غیر ملفوظ مثال ضمیر حاضر
 ملحق بجز ملحق بود و غیر ملفوظ بود درین بیت ^{حاضر} آصفی باید فهمید ^{شعر} نی بمن بر سر کویت سر اقاد است

هر که در کوی تو افتاد دریا افتاد ^{مشال} و او می که سبقت دارد ^{شعر} جز آه و گریه ندیدم هر روز کار از تو

گذشت عمر عزیزم سحاب و آرزو ^{مشال} سخن نظامی گوید ^{شعر} مات نکونید زبان بسته وار

مات پرسند کوزینب ^{و همچنین} تا می طبع بکلمه معنی خود و مفعول آید موالی جا گوید

شعر از خوابی جمال ^{از خوابی} مقصودت رسیدن ^{سعدی} گوید ^{شعر}

تراکی میسر شود این مقام ^{که باد} و ستانیت ^{مقصودت} خلایق ^{تو} و گاهی زیاده می آید چون ^{مشال}

دوامت و بالش و بالشت قدسی ^{شعر} زبانش ^{کریخ} از خراشت ^{بنا} و از مردی ^{برود} می نکشت

اعتما و الدین گوید ^{برین} مثنوی ^{ریاضی} در چشم ^{محققان} زیاده ^{چرا} و ^{شعر}

پوشیدن بیدلان ^{چو طلسم} از ^{ریسه} عاشقان ^{چو بالشت} ^{تای} اینت و آنست ^{اختلافی}

دارد بعضی جای معنی مضاف پیدا کند و در بعضی مقام زیاده آید و گاهی فائده معنی تحسین از ^{سعدی}

پیدا کند سنائی گوید ^{آنست} بخشودن ^{اینست} بخشیدن ^{آنست} پوشیدن ^{اینست} پاییدن

یعنی آن تو و این تو ای ملک تو در حدیفه سنائی جائی که این شعر واقع شده سوا می معنی ملک

بمعنی درست نمی شود و زیاده ظاهر است و مستعمل احتیاج مشال ندارد و معنی تحسین از ^{سعدی}

خواجگ سحرش غلام ^{اینست} بشانت ^{بشنام} اسی ^{زهی} بشیر ^{زهی} بشیر ^{بشیر}

هر گاه تایی مسمی را برای مفعول طبع خواهند کرد و او نخواهند نوشت چون تراستالش ^{سعدی}

و این تو و ترا معنی خود هم می آید ^{نظامی} گوید ^{شعر} چنان گرم کن عزم را ^{سعدی}

که خرم دل آیم چو آیم ^{تو} هم او ^{گوید} ^{شعر} پامی ^{ترا} در ^{سعدی}

ره نتوان رفت بی پای ^{تو} در ^{مصرعه} اول ^{شعر} اول ^{معنی} خود ^{تو} دست ^{ترا} در ^{شعر} تایی ^{سعدی}

خود را و گاهی بدل بحکم شود چون تاراج و تارات ^{خاقانی} گوید ^{شعر} خود بر سر خاکش از کرامات

تا آرمی رویت ^{تاراج} و بدل ^{بدل} نیز ^{گرد} در ^{سهم} در ^{سهم} در ^{فعل} چون ^{تو} و ^{توت} و ^{زرد}

بدل ^{بدل} شود ^{نظامی} گوید ^{شعر} دو ^{نوباوه} هم ^{تو} در ^{سهم} برگ ^{تو} ز ^{حلوا} او ^{بر} شیم ^{آور} و ^{سود}

و تایی مبالغه و تایی دقت و تایی تانیث که در حالت وقف باشد مثل علامه و کلمه جمیده قاعده

عربیان است و تایی ملصق بالف کاهی معنی شرط آید و گاهی معنی ابتداء و گاهی معنی

رنهارد و کاهی یعنی علت و کاهی یعنی عدد و کاهی یعنی نوی یعنی ته و کاهی بجای کاف بیانید و کاهی
 بنا بر تفسیر مثال هر یک علی الترتیب دریافت باید نمود نظامی گوید یعنی شرط **شعر** تا نماند ز دست از یاد
 آن شکستند نشد و سپید **شعر** تا با خیال زلف تو پیوند کرده ام
 پیچیده ام برشته جان ز ناله را **شعر** تا بدیده بپرسم اگر هم در یکشاید
 هر چند که فرسود و غسب با او هم **شعر** اسی که شخص منت خیر نمود
 تا در شتی به زین سپنداری **شعر** تا به هم سپرد و سپردار نکرد
 در سینه شکستیم رویال غسب **شعر** آن هشت تا بر لب نگران بهر شیت
 بر تار از و طوبی شهر صدیه بهر **شعر** گر گویم شرح این بچند شود
 مشوی معیت او تا کاغذ شود **شعر** صبح بدان میدیدت طشت ز
 تا تو ز خود دست بشوی مگر **شعر** دست و قادر مگر عهد کن

حرف التائین

تا نشوی عهد شکن بهر کن **حرف التائین** در لغت یعنی چیزی نرم باشد
 و آنچه بدان زندگانی کنند و معنی چشم زخم نیز و این در آثامی مثلثه گویند در حساب بعد عدوش
 پانصد است و جمله هشت حرف است که در فارسی نمی آیند مخصوص عرب اند **شعر** و در زبان
 فرس ناید هشت حرف می شوند آنها بتا ز می **شعر** تا و حا و صا و و صا و است
 اسی عزیز طا و ظا و عین و هشتم قاف نیز **حرف التائین** این حرف در لغت معنی شتر
 است و در حساب عدوش سه است در فارسی بدل برای موجود شلیم منقوطه و کاف فارسی آید
 چون باز و بلج و کز و کج و کاشش و کلج و کو بر و جو بر و کیلان و جیلان بمثال هر یک علی الترتیب
 سپه توان بر **شعر** پرید از دست شاهان **شعر** برغان هوا آورد تا راج
 محمود لا موری گوید **شعر** جمالی خود ایا از من نهان کرد **شعر** کاهی بیندش محمود اسی کلج
 نظامی گوید **شعر** جوهر تو بخشش دل سنگ را **شعر** تو بر روی جوهر کشی رنگ را

و نیز بدل بتامی مشناه فوقانی شود چنانچه گذشت **حرف التائین الفارسی** جیم فارسی
 که هم عدد و جیم تازی است در فارسی برای مجزئ تبدیل یا بدو هم کاف تازی چون ز چه و ززه
 و بکشک و بز شک بالضم اول معنی طیب و زاج و زاک معنی شب یمانی و در آخر کلمه مفتوحه معنی

خرد و ترویجی تصحیح آید چون وصله و دیگر و مورد و کاهی قابل یابی سخانی زیاد و کند بر کصاحت
چون در بجه و باغچه و قالیچه و کلبه و مشکینه که از ایزدی جمله بدای کرده مشکینه گویند مثل و شیر و زنبق و این شعر
مورد چای گویند پای راست او شب تار بداند کجاست نظامی گوید شعر آتش کل باغ جمشید بود کلچه بز جوان خورشید بود

بر اخبار و برای ایم نظامی بداند گوید شعر چنانی که من دیو مردم خوریم مرا خور که از دیو مردم تریم
جامی گوید شعر چنانم است اینک در دیوان است بر دگرفته نام پیشدستی
و بعضی علت یعنی چرا نیز می یابد مجاز شعاع خساران و فانی چه آتش را بنامش بهره از آب
و بعضی حسرت و خوبی اطلاق میشود جامی گوید شعر اگر دستم کم بودی چه بود ز وصلش بهره در بود

چه بودی نظامی گوید شعر چه خرم کسی کو بهنگام دسه هم آتش بهند پیش دیو مردم
و جائیکه در یک شعر یا یک مصرع یا یک فقره مکرر واقع شود فائده معنی برابر بود چنانکه سعدی گوید شعر
چو آنک رفتن کن جان پاک چه بخت مردن چه بزو خاک و اختصار چیز نیز آمده است چنان

هر چه و آنچه ایچیر و گوید شعر هر چه ناود در خط امکان او آنچه جزا و بنده فرمان او
هم او گوید شعر هر چه کند در کل و در جزا اثر کلی و جزایش بود زان خبر
و اگر طبع بجز شرط بود مثل اگر چه و گر چه و اگر چه مقتضی حرف استثنا شود بلکه ضرورت اقتدا گردد
نظم کنجایین استثنا باشد نه اوله او والا معنی استثنا تقدیری خواهند گرفت و این در کلام

اسامه بسیار آمده اخیر و گوید شعر گر چه گوهر جبار منی کی بچل مرتبه دار منی
و مصرع ثانی لیکن مقدار است هم او گوید شعر گر چه جهان جمله بیدی چونوز لیک جهان دیده است
درین شعر استثنا مقدر است و در عربی بصا و مهمله تبدیل شود چون حک و صک و جنک و صیح قال صلی
علیه و سلم اطلبوا العلم ولو کان بالحصین **حرف الحاء** این حرف در لغت بمعنی زن بسیط القامت

و نیز زبان است و با حاق همزه مکسور و آخرش کلام است که رامی راندن شرکونید و حساب و محش
است و جمله پیشت حروف مرقوم است **حرف الخاء** این حرف در لغت بمعنی موسی گردان
و بعضی موسی سرین نوشته و در حساب عددش صد است و در فارسی امر خائیدن است که

باصاق آخر کلمه اسم فاعل تریبی شود چون شکر خا و پولاد خا و کاسی بدل شود یعنی مجروح کنج
و کنج بمعنی گوشه ششم و در مضارع سوخت و دوخت و انداخت و موخت و ساد و داخت و انداخت
و بعضی موسی سرین نوشته و در حساب عددش صد است و در فارسی امر خائیدن است که

و آواخت برای مجید بدل کرد چون سوزد و دوز قس علی بد حرف ال دال این حرف در لغت بمعنی زن فریب است و عددش چهار است اکثرها بمعنی و لیاح و حنا آید چنانچه گویند این سخن بر آن سخن دال است امیر خسرو گوید شعر در کرمیم و کز برکت کوه دال بر حمت شد و آن در کتاد دال ساکن در آخر کلامت مضایع است و موقوف علامت ماضی بکلیه مضایع ماضی ساکن الاخره بطریق شاذ و آن نیست آمد زوشد است تمیز ناید نمود بدل بتامی ثناته فوقانی شود خواه در اسم خواه در فعل چون در تراج و شوید و شویت و هر جا که در کلام یک جنس واقع شود ماسا قطا کرد و سپید دیو و سپید پوش شعر بیاری در آید چو بخت بلبند زرستم سپید یو باید گزند و کربانای فوقانی جمع شود برای رفع تعالت حذف شود چون از زود ترز و تر و از بد تر تر شعر ای که برسی که چه حال است ترا آنچه وی بود از آن هم بر است و گاهی از اوسط کلمه و آخر کلمه حذف شود چون از شا و باش شایاش از استاد استا و از هر مزد هر مزد نام سپید پوش و آن عادل بود سعدی گوید شعر شنیدم که در وقت شرح خوانا بهر چه چنین گفت نوشیدن نظیری قدیم گوید شعر شاه کیوان کین هر دو اختر و هر نام مهر هر دو تیر تر زهره طبع ماه مهر

حرف ال ذال این حرف در لغت بمعنی بانک و ن خود سس است هم تاج خروس علی دال

بمقتصد است در اول و آخر کلام فرس نیاید مگر در میان کلمه چون کشت و کذر و پذیرفت و پز و بدل ممله بدل شود چون استاد و استاد و بنید و بنید و آذر و آذر و کاغذ و کاغذ قافیه استاد و بنید جایی در فارسی بدل مجزیده شد مگر قافیه کاغذ بدل ممله نظر آمده چنانچه مولوی رودم گوید شعر گر بگویم شرح این بچ شود شنوی بهفتاد تا کاغذ شو و آنچه فرق دال و ذال استاده نوشته اند ازین رباعی دریافت توان کرد رباعی آنانکه بفارسی سخن میرانند در معنی دال ذال را بنشانند ما قبل می آرساکن جزوای بود دال است مگر نه ذال جمع خوانند عرض قاعده کلیه فارسبان است که بجایی دال ممله ذال مجزیه و بجایی ذال مجزیه دال ممله گزند و ذال این غنیم و بلخ و باد و ال نه ذال مجزیه در فارسی نیامده بی تکلف در قوافی ذال ذال جمع کننده و کشت پذیرفت را بدل خوانند محمد بن عقیس خوارزمی نوشته که در زبان درسی ما قبل دال سوای ممله و زامی مجزیه و نون دیگر حرفت نباشد چون کز بر و دوز و مزد و کند و زند حرف ال این

رفت در لغت بمعنی مرد کینه جو و کفر خرد است و عددش هفت است و در فارسی بلام بدل شود چون
 نیلوفر و نیلوفر و نیلوفر یعنی کوید شعر آب انگور و آب نیلوفر منس مرمرا از عبیر و مشک بدل
 و نیز سوره سول که زنگی باشد اسپ خمر ز شاعری کوید شعر رخت بر بست صیغرم انقول
 زیر پالان کیشد استرسوانی و در مضارع داشت و کاشت و کماشت و غیره بیشین معجز بدل
 نژد چون وارد و کار و کمار و وطن بالف برای مفعول آید بلکه در فارسی علامت مفعول است
 شعر تیغ تو ز سر گذشت مارا کوه شده سر گذشت مارا و این را در کلام زیاد هم
 می آید بشرطیکه ما قبل اوزامی سجعیکه سور و یا از و یا برای و یا از پی و یا از بهر باشد و حافظ گوید
 محرم راز دل شد ای خود کس نمی بسیم رخا صغیر عام خاقانی کوید شعر مسیح ریش
 از پی بسیار مر حلقه در معصطی را و کاسی از آخر اسم محذوف گردد چون انشیر
 و از دختر و خشت سعد کوید شعر اگر با پدر خنک جوید پیس پدربنی گمان خشم گیر و بس
 بند و سی کوید شعر سینه منم و خشت از آسیا تنم رانده کبی آفتاب
 و شعر سعدی اکثر مردم سحای پس کسی خوانند را می مفعولی که مذکور شد بعضی جا محذوف آید و
 مفعول معنوی گویند چنانکه ظهوری گوید مصرعه کو اجابت لب باین باز کن لفظ
 اجابت مفعول معنوی است ای اجابت را بگو حرف الزام این حرف در لغت معنی زن
 بدخو و مرد بسیار خوار است و عددش هفت است و در فارسی بدل بحجم تازی و سیم جمله و غیره
 آید چون کز و کج و ایاز و ایاس و کزیز و گریغ شعر کار و بار عشق ناید و رقبا کس بنده محمود
 آمد صاحب ایاس لفظ کوید شعر چو شکرش افتاده کشتی به تیغ گرفتندی ای بیم لشکر
 گریغ فیضی کوید شعر کجداره زریه ساسی در می بین و مکن حواله بر غصیه
 و بالکسر ترجمه من و سخن ایست فیضی کوید شعر مونی شده ام ز ما توانی موبترن من کنند گرانے
 و نیز معنی جنس آید شعر زیبای رومی بهاران پرند رنجنا ب قافچه کویم که چند
 ای جنس سنجاب قافچه کویم که چه قدر بود و کاهی از آخر کلمه سا قطره در چون آواز او پر واز
 و پدر و اخاقانی کوید شعر در هر قلم از و هر بلاگ آواشنوی که در جابک
 و بالف چون از قافچه معنی واسطه و بدامیه خیره کوید شعر دست بست اشکرا کامکا

زین معنی نیلوفر
 شبیه
 می سازند

که برسد دست بدست از شکار ای برای شکار دست بدست می رسد نظامی گوید همه نیمی شعر

ناله عود از نفس مجرب است پنج هزار راحت پالانگر است زامی فارسی که هم عدد ز

تاریست بدن بچم تازی شود چون کار و کجای بعضی اصول چشم دناژ و ناچ بعضی دخت بید و قسمی از سر شعر

خود فروشی تا یکی ای کج کج کج بر سر جنسی که باشد بیروا ج **حرف السین** این حرف

در لغت بمعنی فریب است و مردی که بسیار سر فرود کند عدوس شخصت است در مضارع نسبت در

بدل بهای می هوز شود و در مضارع پیر است و آراست بیایمی تحتانی و در مضارع نسبت پیر است

بنون و در مضارع کست بلام و در مضارع حبت درست بو او و در مضارع نسبت

گریست حذف شود چون کرید و زید و بدل بزای می چون ایاز و ایاسن و شین بنفویا

فرسته و فرشته و بصا و مهله چون سپاهان و صفا بان و نفس و قفس و شست و شخصت

و جد و سد **حرف الشین** این حرف در لغت بمعنی مرد و ونده است و بالفتح زشتی

عیب و بالکسر مردی که زنان بسیار کند و عدوش صد است در فارسی یکی از حروف ضمیر است باخر

کلیا کن ضمیر واحد غائب و معنی مفعول را آید مثال ضمیر واحد سعدی گوید **شعر** همه شب فیا

وزاری سخت یکی بر سرش کوفت **سینه** گفت مثال شین مفعول **شعر**

با هر کسی بدم شد مازد در نالان کردش با هر که کفتم راز دل خونبا به کریان کردش

و کاهی برای ضرورت بهر دو معنی متحرک آید نظامی گوید **شعر** نئون تخت آن بار که گشت خن

بیتی و دیبایش را باورد و در آخر صیغه امر ما قبل کسور معنی مصدری پیدا کند چون دان

بیشش و آیشش و آویشش و کاهی بدل کرد و بچیم تازی و سین ممله چون کاش و کاج و شک

وسک و شین زیاده که در محاوره اهل فارس بکثرت آید و خواجه حافظ گوید **شعر** ما بر فتنه و تودا

دل غمخور با سخت بدتا بجای می برد آتش خورا **سعد** گوید **شعر** کلاه سعادت یکی بر سرش

کلمه شقاوت یکی در سرش **شین** مصدر عذرا این نسبت زیاده است و بمعنی خورشیدی

گوید **شعر** بر بزمی که بردار و نقاب از روی زیبایش پر پروانه دست شمع کرده و در تماشایش

ظهوری گوید **شعر** نهد خور هر طرف و امی ز تارشش کزین رو پر قوی کرده و شکارش **شین**

مصدر اول این هر دو بیت بمعنی خود است **حرف الصاد** این حرف در لغت بمعنی عریض

که بر خاک مرانگ کند و در حساب عدوش نود هشت و پنجاه هشت حروف عربی است و در فارسی این
استعاره چشم است و صداد کردن بمعنی محکم نمودن آمده **شعر** ابروی تو نون چشم تو زیش سرها است
ثابت شده حسن تو ز صحن چون در کنعان **شعر** سبکه در عشق بر آوردم نام عاشقان صبا و بنام
کرد **حرف الصاد** و این حرف در لغت بمعنی خروسی است که بر باکیان آواز کند و بمعنی چشم
کردن قائم مقام صا و است عدوش در حساب اجد هشت صد هشت و پنجاه هشت حروف عربی است
حرف الطاء و این حرف را طای حطی و طای مطبقه و طای دسته دار گویند در لغت
معنی مرد در حین است و کسی که با زبان صحبت بسیار کند در حساب اجد عدد شصت و پنجاه
هشت حروف است بدل می شود بدال مهله چون خراط و خرا و خطشه و خدشه و باربط و بار
حرف الظا و این حرف در لغت بمعنی زن بزرگ پستان است و نیز پستان زغال را
گویند در حساب اجد عدد شصت و پنجاه هشت حروف است **حرف العين**
این حرف در لغت بمعنی تاف شتر است و در حساب اجد عدد شصت و پنجاه هشت
چشمه و نقش بر چهره و جاسوس مال نقد و بر او راوری و پداری و مرد و زرگوار و آفتاب تراز و غیر
جوینده و چشمه زانو و دینار و دید بان و زرو و ذات و کوبان **شتر** و چشم زخ و آشکارا و ابری که از
طرف قبله آید و باران پیوسته و بر کزیده از هر جزو نخستین فراخ چشم شدن و بالکسر فراخ چشمان
و کا و حشی و کا و آهین است **حرف الغین** این حرف در لغت بمعنی تشنه شدن و بر
سیاه است و در حساب اجد عدد شصت و پنجاه هشت و بالکسر درختان سبز بسیار شاخ و پیروه
پوشش بکاف فارسی بدل شود چون لغام و کام و ازای سحر نیز چون گریز و گریغ و در هر کس
بجای قاف مستعمل شود چون قلعه و غله **حرف الف** این حرف در لغت بمعنی زبده و کوب
دریاست عدوش در حساب اجد شصت است اکثر در فارسی بو او و بای موحده بدل می شود
چون قاف دوام و تب و تن و شب و شغ چنانچه سابق گذشت همچنین در مضارع رفت و گشت
بازند و دوگاه و دو و مضارع کوفت و روفت و یافت و شتافت نیز بای موحده بدل کرد
چون کوبد و رود و یابد و شتابد **حرف القاف** این حرف در لغت بمعنی توانگر و عزیز است
و نام کوهی بزرگ لاجورد که در عالم واقع شده عدوش صد هشت و پنجاه هشت حروف است

بسم الله الرحمن الرحيم

که در فارسی نمی آیند بدل می شود بکاف چون تریاک و تریاق و لوق و دوق و لک و دک و راق و
 زاوک و نکر که پیشتر بگذشت ماه روزه بخیر و مبارکی برکن قبح زیاده کلزناک را و کی و نیز بدل
 شود بکاف عجمی چون خانقاه و خانگاه خاقانی گوید شعر مرا اگر ز رخساره بی نگاه بود چو طفل کو بر
 اگر ز دانه بزبان **حرف ال کاف** این حرف در لغت بمعنی مرد خوشنماک و چاک است مولوی
 دوم گوید شعر در تو تا کانی بود از کافران جای کند و شهنشاه جوان کافان ای چاک را
 عدویش بست بست و در فارسی بجهت معنی زبان زوی شود بدل بر کس شرط بیاید زیاده بطریق تکیه
 کلام مثل علت بلکه نفی جواب القسم که ایسه دعایه تصغیر مقابلات صله بدل می شود بدجوت کی است
 جمله مخفی دوم بخامی مخفی چون بندگ و خواجگک شاما خود شد که بمعنی سینه بند زبان بگنده و خواجگک
 بدل شد و ثانی کاف تصغیر است بمعنی کس سعدی گوید شعر بر در دل از جو غم بارها که نا آرزوه
 کند کار را مثال کاف شرط سعدی گوید شعر چه کم کرد ای صدر فرخنده پی ز قد و نیت نگاه
 که با شند شستی گدایان چیل بهمان دار السلام از طفیل نظامی گوید شعر می که
 فریدون نکند با تو نوش رشته ضحاک بر آرد بندوش بیانیه کانی بود که بر می بیاید
 تا قبل آید و آن بعض جا قریب بود و بعض جا بعید مثال قریب آصفی گوید شعر دل که طومار و قابو
 سن مجنون را پاره کرد و فرزند استه تان مضمون را مثال بعید سعدی گوید شعر چو خاشاک شد
 از بیوانی تپاه نوشت این حکایت نزدیک شاه که ای شاه آفاق کسری بعدل اگر سن نام تو
 مانی بفضیل و کای این کاف در آخر مصرعه ساکن آید مثل ما که و چند آنکه و چنانکه و کای
 شود در کلام غیر صفت و در کلام با صفت آوردن باز واجبات است از امیر خسرو و شعر
 مورچه چاشنی که نهد پای راست او لبش تار بداند کجا است و بعد یاسی تو یسی که از ایام
 ایمانی هم گویند آوردن این کاف لازم دانند نظامی گوید شعر سر بر آ که بر سر نهادی کلاه عیند
 در پایی بر خاک او زیاده بطریق تکیه کلام امیر خسرو گوید شعر بسی از و باز بر آ که دست
 که تا یافت بر کنج پوشیده است بمعنی مثل مانند است تا گوید شعر نیست در خلق اول آید کاف
 نیست در و بر خاک که او بمعنی علت یعنی چرا امیر خسرو گوید شعر ز لشکر بود زورش نه تنها
 که کتین به تنها گیر و جبه اند مثال کاف بلکه سعدی گوید شعر نه قندی که در دم بصورت خورشید

که ارباب معنی بکاف ندرند مثال کاف نفی سعدی گوید شعر راست خواهی هزار چشم چنان
 کور بهتر که آفتاب سیاه یعنی مثل شپک هزار چشم کور بهتر است نه آفتاب سیاه این کاف
 در کلام شیخ سعدی بسیار آمده بخلاف دیگر سائزه جواب القسم کافی بود که مابعد قسم فائده بیان
 قسم بخشد و آن بود و نوع بود متصل و متصل مثال متصل سعدی گوید شعر حق که با حق است شیخ
 برابر است رفتن بسیار مردی همسایه در بهشت مثال متصل نظامی گوید شعر بریزد آن
 آتش شمشیر است بزرگشت کو خصم آبر من است که از روم و رومی نامم نشان شوم
 بر سر رو و آتش نشان مثال کدام شعر اینهمه ناتوان مرا کرد که کردی اگر خاک نشین
 چون نفس پاک کردی اگر کردی اگر کاهی این کاف بکسر اشباع فائده معنی استفهام و بد چنانکه درین بیت
 شعری بر دول را بشوئی باز منگری شود غیر چشم فتنه انگیزت چنین عیار که کاف و غایبه
 سعدی گوید شعر خدا یاران تربت نادر بفضلت که باران رحمت بسیار کاف تصحیر کاهی
 بمعنی تحقیر و کاهی بمعنی تعظیم و رحمت آید چون مردک و طفلک و دخترک و دیگر شبده سعدی گوید شعر
 پیر مردی لطیف در بغداد دخترک را بگفتش دوزی داد مردک سنگدل چنان بگریه
 لب دختر که خون از او بچکید مولوی روم گوید شعر کاف رحمت تمش تصحیر نیست چه
 کو طفلک تحقیر نیست کاف مفاجات است که فائده معنی ناکهانی دید مولوی جامی گوید شعر
 زینجا با فلک این گفتگو داشت که آن برداشت را آند فریو داشت عرفی گوید شعر بر سوخته جایه
 بکشید در آید که مرغ کباب است که بابل و پراید نزدیک بعضی درین شعر کاف مفاجات نیست
 یعنی هم است زیرا که مابعد حرف شرط کاف بمعنی هم آید کاف صله اکثر مابعد کلمه استثنایه که والا است
 می آید مسعود سعد گوید شعر جو او کفی و عادل دلی که در هست زجمل و ظلم نیاید نصیب او الا
 که جام با دوستانه بدوستی بدتخ سر نیزد کلک را اگر خطا کاف فارسی که هم عدد و کاف
 نازی است بل می شود کاهی این منقوط چون کلوله و غلوله و لکام و لغام و کاهی بهای ممله بیان و
 جمع محمود ذوی الارواح چون ستم دیدگان و جاکشیدگان و آوارگان و عساکرگان و مامل
 یعنی مصدری نیز بدل بهای ممله شود چون زندگی و زندگی و فرزندکی و در عربی بدل بحجم شود چون
 تیلانی و حیلانی و کلنار و جلنار سعدی گوید شعر افانین علیها جلنار علققت بالشیجر الاخر نار

حرف اللام انحراف در لغت بمعنی شتر و زره آمده و نیز نشان سیاهی که برای دفع خشم

در بنا کوشش طفلان کشند عددش سی بود بدل می شود پسین مهمله چون کسند که مضارع کست
 است و نیز تبدیل شود برای مهمله چون سور و سول که قبل ازین تحریر یافت **حرف المیم** در لغت
 معنی انحراف خرمای دراز است و هم بمعنی شراب و غیره بدان محبوب نسبت کنند و نیز بکر
 عدوش در حساب چهل است در فارسی بچند و جری آید غیر واحد خود این فعل نمی تخصیص ل با
 معنی ضمیر متکلم واحد معنی خود ازین بیت دریافت باید نمود سعدی گوید شعر جوین نام مردم برشته
 برم نکو بچیز غیبت ماورم **درین شعر** میم بریم و نکو میم ضمیر واحد متکلم است و میم آخر مصدر است
 بمعنی خود و بمعنی من درین شعر **شعر** یارم رسید بر سر و غمخواریم جایست عیسی طیب من شد
 یاریم جایست و اگر با قبل این میهای تحتانی آرد جمع متکلم مع الغیر گردد چون رفتم و کفتم میم
 مفعول در اسم و فعل هر دو می آید امیر خسرو گوید شعر چون کجی دل کندم خود پرست آیت
 راستیم ده بدست **هر دو میم مفعولی هستند** کاهی همین معنی ملحق برای مفعولی آید بطریق تخصیص
شعر از تو بهر ساختند مرا سخت رنجور ساختند مرا **میم** نهی اگر صیغه امری آید
 چون کنن و فرزن و مرد و مجو و کاهی بر کلمه و عاتیه چون مگو یاد و بیناد و مرسا و امیر خسرو گوید
 کن کنن باور است تو با من **هر چه کند کیت** که گوید کنن مرزا صائب گوید شعر کیت با
 صائب که ز دانش مرسا **آنکه دارد بسجین زده ال اصفاها** اساتذة قدیم میم نهی برای اسم
 نیز آورده و معنی آن مباد داشته اند اکنون متروک الاستعمال است نظامی گوید شعر جو خضر از
 چنین روز می روز که **چو هست آبجوان مخزاشیر** هم او گوید شعر ستاج و ماو
 شایستهی که ماند زوارای دولت **بهر گاه آبجوان موجود باشد** مباد و اخرا و سلا
 شیرامی چه احتیاج است **بهر گاه دارای دولت** نبود مباد و اتاج و مباد و اورنگ کاشان
 فرس و اقیقت ندارد چه خراب چه شیر و نه تاج و نه اورنگ میخوانند میم تخصیص میمی بود که باخراد
 برای اتمام عدد آرد و این میم را ششم الاعداد من التخصیص گویند چون دوم و سوم و چهارم و پنجم
 ششم و هفتم و هشتم میم بدل میمی بود که بسبب منجج میهای موحده بدل گردد چون غم و غم و غم و غم
 و نهم و نهم جامی گوید شعر ز شب کردی چو یاد بگرگ باش **بندازد** پیشش کرد باش

تخصیص

شمال سیم زبانه خاقانی گوید شش در بی بر سر ایشتم معینان فی کز و شش سپاه پیدان
 امیر خسرو گوید شش اگر معینم از پر سیلاب بودیم بکنار دوم آفتاب در اول شش سیم را ششم و در
 ثانی سیم معینم زیاده است اصلا معنی ندارد بدانکه در زبان عمومی صطر بضم اول و سکون ماکر از زور گو
 ولاب آفتاب یا صطر لایب معنی تر از اولی آفتاب نیز نام حکیم و نام پسر ادریس علیه السلام است
 و گاهی سیم در آخر کلمه فائده معنی است و بدین چنانچه درین بیت شش **بهار قشایه پرور در خزان چون گل**
 درین باغم که از رنگ شگستری ساقی باده جامه را سیم باغم در صحر اول بمعنی سیم است
حرف النون این حرف دلغت بمعنی ماسی بزرگ است و نام ماسی که در زیر زمین است
 و زمین پر پشت است و معنی دوات و تنه درخت و نام شهری و مختصار الکنون و کنایت
 از چاه زرخندان و ابروی محبوبان نیز آمده جامی گوید شش **بزرگان و نون طرفه و ضاد**
 نوشته کلک صنع او ستایش عددش پنجاه است و در فارسی آخر کلمه ساکن علامت مصدر چون
 نهادن و قتاد و سوسن و دو ضمن علامت جمع در مضارع چون گفتند و رفتند و بریدند و درند
 و با الف علامت جمع در اسم چون یاران و دستداران و نیز بدالی علامت جمع در فعل چون
 کردند و بردند و برآمی نفی در اول کلمه در آید چون نگفت و رفت و نرود و نکوید و گاهی همین معنی ملحق
 بهایمی بوز دیای تخانی آید چون نرود و با لک شش از باده شوق بسکه ستم فی دست
 بدل نرود بستم و چون در کلام مکرر واقع شود فائده معنی اثبات بخشد عرفی گوید شش تا کون ترا
 اصل مهابت نخواهند نشنید قضایا ترجمه لفظ اسم را زور مضارع است و پیوسته شکست
 بسیم ممله بدل گردد چون شکنند و پیوند و بند **حرف الواو** این حرف دلغت بمعنی
 کوهان شتر است در عربی فائده معنی قسم و چون و الله و در حساب عدد و شش شش است
 در فارسی بخند و جدی آید معروف مجهول معدوله بیان صند عطفت زیاده و حالیه بدل تصغیر معنی
 ملازمت تفسیر معیت معروف آنست که ما قبلش ضمیه خالص باشد چون نور و نور و مجهول
 ملازمت ضمیه غیر خالص بود چون شور و زور و این هر دو واو تلفظ در آید و قافیایین هر دو
 به شش است چنانکه لفظ موم و معلوم درین بیت جامی گوید شش کلیدش را بود و ندانم
 بود کار کلید موم معلوم معدوله و اوی بود که بخواند و نیاید و معدوله از آن گویند که از روی

نموده دیگر حرف خوانند و ما قبل و خاصی معجزه مستور بود یعنی که بومی صمد داشته باشد و تلفظ
 بسیار کم آید و آن چند الفاظ اند چون خواجه و خوارزم و خواب و خواست و خواند و خور و خاک
 ما قبلش که غیر خالص و چون خویش نادر و شاد است سعدی گوید شاعر یکی مرد در پیش رخسار
 کیش نکو گفت با هم نشست خویش کیش نام جزیره است آبادان و ما بعد این او یکی ازین است
 حروف لازم بود الف و ال راز اسمین سین با یا چون خواهد و خود و نور و نور و خواست و خواست
 و خوله و خوله خوز نام شهر است که خوزستان گویند و هست بمعنی کوفت است در شعر فارسی قافیه
 این کلمات الفاظ مستور خوانند بود مثل ماند و بدو کرد و زو و بست و کش و هم وزن خوله و خوله
 هر لفظ که با است نظامی گوید شاعر به پیروی شیرانگهی دست کش که داری بشیر افکند است خوش
 سعدی گوید شاعر کسی که نزدیک طنت بد است چه دانی که صاحب ولایت خود است
 خوله و خوله بهای پیوز و بای تجمانی هر دو لفظ ترکی اند اول بمعنی کج و نام است و دوم بمعنی
 سفید و احمق ناصر خسرو گوید شاعر آن مانند است فلاطون پیش بین خوله است و است پیش
 همین پیشکار سن انوری گوید شاعر جان خوله و سبالت افکند بادی چو درویش خشک
 از مایات شانه لفظ خرد و خرم که بمعنی کوچک و خویش است بد است بد او نوشتن خط است
 بیان صمد را چون تو بود و این او گاهی تلفظ در آید و گاهی نه شیخ فریدالدین عطار گوید شاعر تو درین
 ره نی خدای نی رسول دست کوه کن ازین رود قبول امیر خسرو گوید شاعر برین سوا
 شده غیب کوشش عیب تو پیشی که تو می عیب پیش و او عطف در میان دو کلمه
 یک جنس غیر جنس آید چون گفته و نا گفته و حسته و ناجسته نظامی گوید شاعر این چه سخن این چه
 زبانانی است گفته و نا گفته پیشانی است و غیر جنس چون آمد و رفت و گفت و شنود امیر خسرو
 شاعر رفته و باز آمده در یک زمان رفتن و باز آمدنش تو امان و در میان دو اسم
 نیز آید چون عمرو زید و خالد و بکر سعدی گوید شاعر ایدل عشاق بدلم تو صید ما تو مشغول تو با
 عمرو زید و زینارین و او متحرک می آید و در نظم ساکن هر چند که در بعض جا قدام بصورت و شعر ترک
 آورده اند لیکن متأخرین غیر فصیح دانسته ترک کرده اند مگر دو سه جا روا داشته اند ما قبل صمد
 در مصرع تانی و ما قبل آن و این و از و کردار اسیر گوید شاعر اگر دوری خوش است دوران جلم

و برایم خوش است ایام ساقی است آصفی گوید ششصد وصال با دره و شاد بنمید دستم و گزیده
 زید و صلاح هم زیارتی نیست و گاهی عطف مقدری آید ششصد و یکمین سید شنبه است
 عالی و مانع من مریخ آخرین شمع من روشن چراغ من دور میان دو کله زیاده می آید
 چون بروند و ننویسند هر گاه اسم دو حرفی باشد طری خواهد شد و او عطف برای فصاحت نیاز
 خواهند آورد بر خلاف کلامی و رباعی چون خردمند و شعورمند نظامی گوید ششصد و یکشتمین
 دومی ننویسیم بده آنچه گزیده بروستیم هم او گوید ششصد و پنجمین از خوبی از او است
 پناه خدا امین آباد است و نیز برای ترید زیاده می آید جامی گوید ششصد و هفتمین غلام
 بوسه دادن و یار و برکت پایش نهادن بچشم باری آن چشمی که گاهی کند بروی
 زیبایش نگاه می و ما قبل یا سی نسبتی زیاده آوردن فصاحتیست چون هندوی و پرومی و بلوی
 و غزنوی و در مصطفوی و مرتضوی و او ما قبل یا سی نسبتی بقاعده فارسی است نیز عربی و در میان
 اسم و فعل نیز زیاده می آید چون از افتا و وقتا و واژرستم و مستم خاقانی گوید ششصد و زده
 شیرین گیت جز پرورستم قاتل ضحاک گیت جز پسر آستین سعدی گوید ششصد و بیست
 است در جهان بسیار بی تمیز از جمله مائل خوار و آوی که معنی حال آید سعدی
 گوید ششصد و نهمین آسمان پیش قدرت نخل تو مخلوق و آدم بنور آب و گل بدل چهار
 حروف می شود یکی بیای موحده چون از پشت نوشت و دو مهباء فارسی چون و ام و ام
 سوم بقا چون یاوه و یاقه چهارم همزه چون طاووس و طاووس و داد و داد و داد و داد و داد
 و کاوس وین سه کلمه دو و داد بود یکی همزه بدل شد نظامی گوید ششصد و نهمین است
 کان یا فده گوی کند نان خود را ز خون مشک بوی هم او گوید ششصد و نهمین است
 آن کلینی از باغ بهشت آمد و او تصغیر در آخر اسم چون پود خرد و پود و شاعر قدیم گوید
 ششصد و نهمین نظری نمی کنند ای پسر چشم خوش تو که آفرین باد بر او از مردم صفهان
 ششصد و نهمین که و او تصغیر درین کلمات محاوره خراسانی است و در رساله اول ولایت نیز
 ششصد و نهمین مرقوم است و این و او تصغیر در زبان هندی نهایت مستعمل است چون فضل و حسن
 و فیتو و او محدود مثل از خاموش خوش و بهوش و بهوش و او ملازمت معنی ملازمت است

نظامی باید فهمید شعر غیب جوانی نه پذیرفته اند پیری و صد عیب چنین گفته اند یعنی در
 پیری صد عیب لازم است و او تفسیر در میان دو کلمه متحد المعنی آید خواه عربی باشد خواه فارسی
 و اگر یک کلمه عربی بود و یک کلمه فارسی که ثنائی تفسیر کلمه اول خواهد بود و جامی گوید شعر ضعیف است
 رباعی ز نادانی بدانانی رساندی عربی گوید شعر اقبال گرم میگردد با باب هم را بهمت
 نشتر آری و نعم را در شعر جامی نالتوانی تفسیر ضعیف است و در شعر عربی نعم تفسیر آری است و
 عطف که بمعنی بعیت می آید درین شعر باید دانست شعر تو و صد دستگیری ز اتفات و درینها
 من و از پا و ارقادن ز جوشش ناتوانیها نزد بعضی و اولاً است و اولاً بعیت یکی است
 الیها این حرف در لغت بمعنی تپانچه بر روی کوه کنون است و عددش پنج است و آن بر دو گونه
 یکی اصلی دوم وصلی اصلی که آنرا مفعولی هم گویند و جمع نمودن ساقط نشود مثل گره و زره با تکیه
 شعر بیرون رفت تیر از زره پای سیم جواز حلقه زلفت خوبان نسیم و اصلی آنکه در جمع نمودن
 ساقط نشود چون انگینها و کینها اسیر گوید شعر بر جا غمت رواج دهد گوید شکست + بر شک خارا
 رشک بر ندا بکینها و رلاله و پیاله و خانه بانه نیز بای وصلی است لیکن از کثرت استعمال جزو کلمه کرده
 رشید سمرقندی و ابن عقیس خوارزمی نوشته اند که سوامی های اصلی جمع بای میله که در
 آخر افعال و اسما واقع می شوند برای دلالت حرکت ماقبل که آن فتح باشد و وصلی هستند
 مکرر چهار لفظ برای دلالت کسره ماقبل است آن که چه پیش بود و نه و نی در زبان درسی مکرر
 آمده بفتح نباید خواند پس باید دانست که چند جا فاعله معنی بخشند و چند جا محض برای فصاحت
 کلام و اظهار حرکت می آید بای مجهول در میان دو کلمه یا ضمی آید چون دیده شد و شنیده شد
 و گفته شد و کرده شد و بای موصول در میان دو فعل که بیک فاعل تعلق دارد می آید چون
 خندیده رفت و کشیده برد بای مفعولی چون شکسته نوشت شعر سحر دارم رشک
 غم شکسته دلی دارم چو گل در خون نشسته هر گاه این بای مفعولی مضاف خواهد شد
 برای علامت کسره مضافت بالا این بهره خواهند نوشت چون کرده او و گفته او و شعر
 بتوزان ترک بخاکیش آمد شکوه ز بهار مکن کرده خود پیش آمد و گاهی این با وقت
 جمع نمودن بدل بکاف فارسی شود چون زلفگان و کشتگان سعدی گوید شعر نام نیک ز خاک

ضائع مکن تا بماند نام نیکت برقرار و گاهی در اسم فائده معنی مفعول و بدین چون رنجای رنجیده
و غرقای غرق شده سعدی گوید شاعر نه بینی در ایام او رنجه که نالد زبید او سر سحرهای سکه
یاتی بود که در آخر فعل ساکن آید و قائل بر آن سکوت کند کلام را فصاحت بخشد و از معنی
بیچ تعلق ندارد چون آسخته و انگیزه و انداخته شاعر هم خوشی خوشی بنیاید صحبت مومرا
تا هوای دشت پیانی بر آسخته سوای معنی صیغه تاقنی در آسخته بیچ معنی دیگر نیست
تصغیر و آخر هم باشد چون عزاله و بزغاله و گوساله شاعر آهوی فنون گر تو بنمود کوسا
پرست سامری را برای یقین مدت در آخر هم چون یکروزه و یکشبه و دو ساله چهار ساله
حافظ گوید شاعر می دو ساله و معشوق چارده ساله همین بس است مرا صحبت صغیر
تخصیص ابعدا و نون نسبتی چون زربینه و دیرینه و گنجینه و شینه شاعر رفت ماه و ده
شغل باوه دیرینه شد این بلال عید گوئی ساعز زربینه شد آسمایک درو این با
ملحق شود و نوع خود را از جنس خویش گرداند و اهل ولایت این را تخصیص النوع من الجنس
گویند و هائیکه در او آخر صیغه تاقنی آید بقول اساتذہ قدیم فاعل فاعل بخشد چون کرده
و آمده و افتاده و آورده و هائی مرده و زنده هم ازین قبیل نوشته اند بر خلاف سائل فون
و رس که مبتدیان تالیف کرده اند هائی فاعلی ما بعد صیغه جمع مضارع آید چون کنند
زنده و شوند و در و زنده وقت جمع نمودن این هم کاف فارسی بدل شود چون خوانندگان
و دانشندگان نظامی گوید شاعر شاط اندر آرد و بخوانندگان معراج رساند باندگان
و هائی لیاقت بابت که در آخر الف و نون جمع آید مثل شایانه و مردانه و ترکانه و در فاعلی
و ظرفیانه بعضی اساتذہ این هارا هائی تشبیه نوشته اند اصل است که اشال این کلمات
مرفوعه در فارسی بعضی جامع لیاقت و بعضی جامع تشبیه می آیند در مضارع هست
و است بدل بسین مبدل شود و بهم بیای تحاتی و الف و کاف تازی و کاف فارسی و
تاتی نیست و تائی مبدل گردد و چون را بگان و رایگان و شاهگان و شایگان بیچ
و آنچه هر چند و ار چند و نا ملک و خان ملک و شرمندگی و فرزندگی و جمیله و شکیله و علامه
نباید جامی گوید شاعر نبات ار چند و آری شیشه رادل نهی شد باب لعش مقابل شعر

برای وصل شدن چه چونی وسیله عروس جهان نیست چندان جمیده شعر علامه عالمان
عالم در علم حدیث و فقه علم **حرف الیا** این حرف را مشاء تسمانی گویند در لغت
شیریت که بعد و شنیدن یا خوردن طفل در پستان باقی ماند عدد شش و ده در فارسی انواع
معنی می آید معروف و مجهول تنکیر و حدت توصیف استمرار تعظیم زیاده و اما که لیاقت نسبت
مصدر خطاب متکلم بدل حذف معروف یا نمی بود که ماقبل او کسر خالص بود چون رفتی و
گرفتی و مجهول آنکه ماقبل او کسر غیر خالص باشد چون کردی و بستنی درین بیت جامی
شعر کردی بدین گفتار شب را نه بستنی زمین سخن تار و زلب را بدانکه ماقبل یای تنکیر
و وحدت و توصیف و استمرار و تعظیم و زیاده و اما که کسر مجهول یعنی غیر خالص بود و ماقبل
یای نسبتی و مصدری و خطابانی و تکلم و لیاقت کسر معروف یعنی خالص بود یای تنکیر
فائده معنی غیر معین و بدو یای وحدت آنکه فائده معنی وحدت بخشید چنانکه درین بیت شعر
شنیده ام ز لب یار شکرین سخن که غنچه لب منم و نیست اندرین سخن یای مصدر اول
وحدت است و یای مصدر ثانی تنکیر یای توصیفی یای بود که مابعد او کاف بیان لازم است
چنانکه درین بیت آصفی شعر بسواد خط خوبان چو رسد در ماند نکته دانی که سبق سید افلاطون
را بعضی گویند که این یا توصیفی نیست یای ایمانی است و یای توصیفی دیگر است پس قبیل
یای مصدری بلکه عین مصدری لیکن فائده معنی صفت میدهد چنانکه نظامی گوید شعر زانغ
بفر تو همائی کند سر که بر پیش تو یای کند یعنی زانغ صفت هما و سر صفت پامید اکند یای استمرار
بفعل آید و معنی استمراری بخش چنانکه رفتی و آمدی هر دو بکسر مجهول نظامی گوید شعر رفتی
لگرنامدی آرام تو طاقت عشق ارکشش نام تو یای تعظیم که معنی بزرگی بخش درین بیت
سنائی شعر لانه نکی است کائنات آشام عرش تا فرشتش در کشیده بگام یعنی لانه نکی
بزرگی است یای زیاده در کلام محض برای فصاحت کلام می آید چون کسی بسی و کی و ای و
و دیگری شعر من جناب و تر یار قریب دیگری ریج بقسمت من و گنج نصیب دیگری
در اسمیکه کی از جرون علت در و باست آوردنش زیاده تر فصاحت بخش چون مومی سو

پامی جامی نظامی گوید شاعر فرودشته کیس شک در شکن یکی پامی کو بیستی است زن پامی
 ماله که بدل الفت می آید هم یکسره می شود است چون کتاب و کتیب و حجاب و حجب موسی
 موسی و تقوی و تقوی انوری گوید شاعر تا ماه رویم از من رخ در حجب وارد نی دیده خوا
 بدنی دل شکیب داروم کلیم گوید شاعر بدین کردم هستی عاقبت زهد ریائی را رسانیدم
 زمین می بنیاد تقوی را دیگر ریاضی بود ما قبل یکسره مجهول قریب پامی وحدت که فاعل
 حتی امر میدید چنانکه درین بیت شاه بوعلی قلند شاعر خرابانی شدم مستانه جامی نمی دانم
 علالی یا حرامی یعنی یک جام مستانه بده در شعرا می متاخرین بکثرت این یا مستعمل است
 به باغی فردا صدها بنده نواز را می از چون و چرا همه برابر می نگیس و خیزن ششام
 گناه بر حال من زار خدارا می پامی لیاقت ما بعد از من مصدر می واقع شود و فاعل
 معنی لیاقت دید چون سوختنی و دوختنی و افروختنی و اندوختنی شاعر از و اع محبت که بر
 افروختنی بود پس سوخته ام دل که ولم سوختنی بود پامی نسبتی پامی بود که بطرفی نسبت است
 باشد و فاعله معنی فاعل دید چون خراسانی و بخشانی و مناجاتی و خرابانی ظهوری گوید شاعر
 مناجاتیان ذکر خوان منند خراباتیان خود ز آن مستند برای خطاب در فعل ماضی و
 مضارع و اسم آید چون کردی و کنی و عاقلی و غافلای چنانچه گویند درین فن بسیار عاقلی و ازین
 کار نهایت غافلای هر گاه این پامی نسبتی و خطابانی ملحق بلفظی شود که در آخر او پامی جمله باشد
 برای رفع اجتماع ساکنین بل میشود و بهره چون دپسته و گروه و رفته و دیگر پامی است که ملحق میشود
 برای انظار کسره اضافه چون در آخر لفظ تماشاد درین بیت نظامی شاعر تماشای پروانه
 چندان بود که شمع شب افروز خندان بود پامی مصدری آنست که بعد اسم واقع شود
 و معنی مصدری پیدا کند چون پارسائی و گدائی و اگر در اسم فاعل و مفعول در آید هر دو اسم
 را مصدر گرداند چون غافلای و عاقلای و مشغولی و مغزولی نظامی گوید شاعر پیشتر از هر شب عاقلی
 عاقلای بود خوشا غافلای هم او گوید شاعر مشغولی کار خود هر کسی ندارد موسی مافراغت بسی بر
 معنی مستحکم چون ملاذمی و شفقی و الهی و در فارسی پامی مستحکم نیامده مگر فارسیان بتقلید عربیان
 آورده اند چون نور چشمی بر خورداری و سعادت اطواری و پشت پناهی و قبله گاهی

و گاهی با لغت بدل شود چون بیارام و بفرود و بیدوز و گاهی بهای مملکه چون رایگان و
رایگان و شایگان و شایگان و گاهی در فعل خدمت شود چون از دید و رو و از چکیده چکیده و
رسیده و از کشید که باب دوم در بیان قوانین صرف فارسی
و استخراج افعال از مصدر و کلمات فارسی مثل کلمات عربی نیز بر سه
قسم است فعل اسم حرف فعل آنرا گویند که مستقل باشد معنی خود یکی از زمانه ثلاثه یعنی
ماضی و حال و استقبال در ویافته شود مثل زد و کرد و زد و کند و اسم آنرا گویند که مستقل
باشد معنی خود و از از منته مذکوره خالی باشد مثل سپید و کوه سنگ و حرف آنرا
گویند که در وصفات اسم و فعل نباشد چون برود و از ترجمه علی و فی و من بدانکه فعل مشتق
می شود از مصدر و صا و زبان فارسی بر شش قسم اند یکی آنکه در آخر او تون ساکن باشد
و ما قبلش و ال مملیه یا تاسی مثلاً فوقانی مفتوح بود و استخراج افعال متصرفه از و متصرف بود
چون کردن و بردن و دوختن و سوختن بخلاف کردن و تهنیتن که هر دو اسم اند و دوم شین
منقوطه ما قبل مکسور در آخر صیغه امر چون آید و نشینش و این را حاصل بالمصدر گویند
سوم بایستی مصدر که ما قبل مکسور در آخر اسم چون گدائی و پادشائی چهارم الف و راسی مملیه
در آخر کلمه ماضی چون رفتار و گفتار و دیدار و کردار پنجم صیغه ماضی معنی مصدر آید چون گفت
و کشاد یعنی گفتن و کشادن سعدی گوید شاعر گفت عالم بگوش جان بشنو کر نامد بهر
کردار شاعر مرا امید ز گردون کشاد کاری نیست باشنائی این سفله اعتباری است
گاهی دو ماضی غیر جنس با هم معنی مصدر آید چون گفت و شنید و بست و کشاد عربی گوید
شهر در آب حیوانی چمن خلد سرورم در بست و کشاد در فردوس صیرم و در بعضی
مقام صیغه ماضی و صیغه امر که با هم آید هم فائده معنی مصدری دیدار است حیثیت وجود
و شست و شوش تا کردی ای پری نگه لطف سوی ما خلقی بود و بیادیه در حیثیت جو
عاصی بود و بجز شرا و از مغفرت زاید بیاد و در تو این گفتگوی ما ششم صیغه امر معنی مصدر
آید چون سوز جگر و کلا زهل شعر ای گریه آبیاری من کن که شمع دار سوز جگر که از دل آن
زند که شست و شوش ماضی دو صیغه امر غیر جنس نیز فائده معنی مصدری دیدار چون گیرد و در شود

که از شعر عاشق و معشوق را با هم بود سوز و گداز در حقیقت شعر را پر دانند بیاییم با آنها
 دانست که از مصدر و الیه و تا حقیقت فعل ماضی مضارع و امر و نهی و اسم فاعل و اسم مفعول
 می شود برخلاف دیگر مصداق در مرقومه و بعضی مصداق زبان درسی فقط صیغه ماضی بر می آید
 چون از خفتن و نهفتن و سفتن و خستن و کشتن خفت نهفت سفت خست گشت ته مصدر
 اول بیایم تحتانی ماقبل نون و وال مصدری هم آمده چون خفتند و سفتیدن و نهفتند
 چنانکه سعدی امر خفتند و خفت آورد و شعر سر از خواب بر کرده شوریده گفت مرافقه خوا
 و گوئی خفت این هر سه مصدر زبان پہلوی هستند که با و وال ماقبل نون مصدری
 کرده اند چنانکه محمد بن عقیس در رساله عروض و قوافی نوشته و در بعضی رسائل قوافی نویس
 من تالیف اهل ولایت دیده شد که فرق در میان مصداق پہلوی و زبان درسی آنست که
 در مصداق پہلوی ماقبل نون و وال مصدری با ماقبل کسور اکثر بود اگر آن یا و وال و نون
 ساقط گردانند صیغه امر حلوه ظاهر گیرد چون از آنجیدن و آنجیدن که در زبان پہلوی معنی کشیدن
 و ریزه ریزه کردن است آنچه و آنچه اسمی کبش و ریزه کن نظامی گوید شعر موابتہ از آه محمد کا
 زمین چسته از خون آنجیدگان کسانیکه از لغت آنجیدگان واقفیت ندارند بخیدگان بخوا
 هم او گوید شعر سپید را بر آراست شاه و رخدیدو در اندیشه زبان مردم آنچه دیو چونکه آوردن
 کندن و درودن و پیر مردن و آنکه خفتن و سپوختن مصدر درمی اند بجهن معنی مصدر پہلوی آوردن
 کندیدن و درودیدن پیر مردیدن آنکه زیدن سپوزیدن و از زمین قبیل ستیزیدن و پیر مردیدن افعال
 و مصداق زبان پہلوی در محاوره تورانیان بسیار استعمالند و در محاوره اهل ایران که سالن
فعل ماضی طریق بر آوردن افعال ماضی از مصداق این است که از مصدر نون مصدری
 حذف نمایند و حرکت وال و تار موقوف سازند چون از ساختن ساخت و از کردن کردن
 این قاعده کلیه است و جمیع صیغ ماضی موقوف الاخر باشند مگر چار صیغه ماضی ساکن الاخر
 آمده اند بطریق شاذ و روشد آمدند بدانکه هر یک فعل برود و قسمت معلوم و مجهول معروف
 آنکه فاعل او ظاهر باشد چون کرد و مجهول آنکه فاعل او ظاهر نباشد چون کرده شد
 اما فعل ماضی معروف برشش قسم است ماضی مطلق ماضی قریب ماضی بعید ماضی قیاسی که

ماضی محتمل و استعنائی نیز خوانند ماضی استمراری ماضی امکانی ماضی مطلق است که مابعداوست
 رابطه و دیگر کلمه بود چون آمد و رفت ماضی قریب آن بود که مابعدا و حرف ربط در آید و از معنی
 قریب فهمیده شود چون آید هست و رفته است و این است مابعد ماضی آوردن روز مرگه که
 باریعی است بقول محمد عقیس خوارزمی ماضی بعید آن باشد که مابعدا و لفظ بود آید چون
 رفته بود و گرفته بود ماضی قیاسی آنست که مابعدا و لفظ باشد بود چون آمده باشد
 و کرده باشد ماضی استمراری آنکه ماقبل اومی یا همی در آید چون میرفت و میگفت یا میرفت
 و میگفت و در آخر فعل ماضی کانهی یا می تخیانی ماقبل مکسور کسره قاری ملحق شود و
 معنی استمرار بخشد چون آمدی و رفتی اومی می آمد و میرفت ماضی امکانی آن بود که ماقبل او
 توان آید مثل توان ساخت و توان کرد و این که در فارسی صیغه های افعال بگلی شش
 اند و در عربی چهارده سببش آنکه صیغه تشبیه در فارسی نمی باشد از دو جمع بود و فرق تکمیر
 و تانیث نیست در مضیوت هشت صیغه موقوف شدند شش باقی ماندند گردان ماضی مطلق
 گفت گفتند گفتی گفتید گفتم گفتم گفتم گردان ماضی قریب گفته است گفته اند گفته گفتند
 گفته ام گفته ایم گردان ماضی بعید گفته بود گفته بودند گفته بودی گفته بودید گفته بودیم
 گفته بودیم گردان ماضی قیاسی گفته باشد گفته باشند گفته باشی گفته باشید گفته باشیم
 گفته باشید گردان ماضی استمراری میگفت میگفت میگفتند میگفتند میگفتند میگفتند میگفتند
 میگفتند گردان ماضی امکانی توان گفت توانند گفت توانی گفت توانید گفت توانم گفت توانتم
 در ماضی استمراری یا می استمرار اکثر در چهار صیغه می آید گفتی گفتید می گفتی گفتید می گفتی
 و می و یا می استمرار در یک فعل با هم جمع می شوند چون میگفتی و می گفتندی و می گفتی و
 میگفتی و در مضیوت بعضی می و همی را زیاده گویند و بعضی یا را هر دو طریق درست است و
 ماضی امکانی لفظ توان فقط بر صیغه واحد غائب می آید و یا می خطاب صیغه واحد و توان
 و وال صیغه جمع غائب و یا و وال جمع حاضر و میم تکلم و یا و میم تکلم مع الغیر در لفظ توان
 خواهد آمد چنانکه در گردان آن نوشته شد ماضی مجهول آنکه مابعد ماضی یا می بگفته و شنیده
 علامت مجهول است و آید چون کرده شد و گفته شد گردان آن گفته شد گفته شدند گفته شد

گفته شد یکفته شدیم و یکری صیغه های ماضی بر همین طریق از دیگر مضار در استخراج
 باید نمود **بیان مضارع** بدانکه مضارع در لغت بمعنی مشارکت است چون این صیغه
 بزمان حال و استقبال مشارکت دارد و این اسم موسوم مکروذ چنانکه بنامی صیغه ماضی از
 مصدر است بنامی صیغه مضارع این ماضی و مضارع متشابه است ساکن در آخر و استخراج آن
 انواع مختلف دارد مثل عربی بر قاعده کلیه نسبت الیکین **فعلی** و **فعلی** چهار قسم اند یکی تبدیل
 حروف دوم بخلاف حروف سوم بزایدی حروف چهارم به تبدیل حرکت و سکون به
 حروف آن است که بعد منقوط نون مصدری اگر با قبل تالی فوقانی خارج معجزه خواهد بود و اما
 بدال ممله و خارج برای معجزه بدل خواهند کرد چون ماضی و دو ختن و سو ختن و ساختن و پرداختن
 دوخت و سوخت و ساخت و پرداخت است مضارع دوزد و سوزد و سازد و پردازد
 خواهد آمد کرد آن آن سوزد و سوزند سوزی سوزید سوزم سوزیم و در مضارع شناخت
 و فروخت بمعنی بیع خامی معجزه بین ممله و شین منقوط تبدیل یابد چون شناسد و فروشد
 و بعضی مضارع فروشدین گویند در صورت فروختن جز ماضی ندارد و اگر با قبل تالی ماضی
 شین منقوط باشد برای ممله بدل کرد و چون از کاشت کار و وار داشت دارد و از
 انباشت انبار و از یکاشت گمارد و در افراشتن که مضارع آن افرازد است شین
 منقوط بلوی معجزه بدل شده و اگر با قبل تالی ماضی بین ممله باشد برای تحتانی بدل کرد
 چون آراست آراید و از پیراست پیرید گردخواست و کاست درست و بست بین
 ممله بهای ممله ابدال گیرد و مضارع آن خواهد گام چیدد شود و مضارع خاستن که خیزد است
 شاد است و بعضی گویند که خیزد مضارع خیزیدن است خاستن جز ماضی ندارد و در مضارع
 بست و بست و شست بین ممله بود و تبدیل کرد و چون جوید و روید و شوید و اگر با قبل
 تالی ماضی فا خواهد بود و بیای موحده بدلش کنند چون از رفت و گرفت و فریخت
 و شافت و تافت و یافت روید و گرفت و فرید شتابد تا بیاید و در مضارع شافت و گرفت
 و رفت و کافت حرف با و تبدیل شود چون شنود و گوید و رود و کارد و فاعلی گرفت و
 پذیرفت در مضارع بیا بدل شود و با قبل برای ممله آید چون گیرد و پذیرد و بعضی گویند که در

قاعدت شود و در مضارع بعین شکست و پیوست سین ممله چون بدل یا بد چون بند و
 شکند و پیوند و مضارع گمشت که کسکه است شایسته گردان آن بند و بند بند بند
 بندیم بندیم بحدت حروف آن مضارع بود که از فعل ماضی بعضی حروف حذف نموده
 مضارع قرار دهند چون از خرید و چکید و پذیرد و پدید و گزید و پرید و چشید و کشید و خرید
 و زید و چرید و میرشد و گزید و گزید و آمرزید و نالید و بالید و زد و چکید و پدید و زید و
 چشد که خرد و زد و چر و مز و مکد و گرد و گرد و آمرز و نال و بال و هر ماضی که برین اوزان باشد
 مضارع آن بحدت یا بود و اگر گد ام وزن ازین اوزان خلاف قاعده مرقوم نظر آید
 شایدهاید و انست مثل چید و دید و گزید که مضارع آن چید و بیند و گزید است و در مضارع
 رینست و گزینست و توانست و بالست و ثابست سین ممله حذف خواهد شد چون بد
 و کرد و تواند و یابد و شاید و در مضارع بنا و وقتا و وقتا و فرستاد و الف حذف شود
 چون بندند استند فرستند گردان آن فرستند فرستند فرستی فرستید فرستم فرستیدم زیاد
 حروف آن مضارع بود که در مصدر و ماضی آن حرف نباشد و در مضارع بود و آن چند
 بستند بودن نمودن ستودن افزودن زدودن اندودن کشودن سودن فرسودن
 فرسودن نمودن آلودن چون بود که ماضی آنها بود نمود افزودند و ماندند کشودند سودند فرسودند و آلودند و آلودند
 مضارع آنها ریاید ریاید ریاید ریاید ریاید ریاید ریاید ریاید ریاید ریاید ریاید ریاید
 پیاید بالاید است زیادتی بکثرت و در مضارع شد و زد و داد و فون زیاده کنند چون شود
 و زند تا آخر آن دو حرفی بود و مضارع دو اسمی این باشد که ماضی استمراری لفظ باشد باشد
 چون می آمده باشد گردان آن می آمد می باشد می آمد می باشد می آمد می باشد می آمد می باشد
 می آمد می باشد می آمد می باشد می آمد می باشد می آمد می باشد می آمد می باشد می آمد
 مانند بگردان متحرک ساکن کرده و مصدرش این اند بودن در بودن بر بودن شمر
 نمودن آوردن نشانیدن نشانیدن رساندن مانند خواندن بشنودن افشودن خوردن خوردن
 کستردن ستردن سپردن افکندن کندن جهانیدن آزاردن بعد حذف نون مصدری اگر اول
 موقوفه صیغه ماضی را ساکن گردانند صیغه مضارع شود چون بود و در و برد و شمر و غنود و آورد

مهله در آخر کلمه ماضی است چون گفته است سوخته است و سوخته او است گردان آن سوخته سوختگان سوخته
 سوخته اید سوخته ام سوخته ایم اسم فاعل و اسم مفعول مشتق ذکر کرده شد دیگر فاعل و مفعول غیر
 مشتق یعنی حرکت باب نحو فایر سی گفته خواهد شد بیان لازم و متعدی
 لازم فعلی را نامند که صرف بفاعل اکتفا کنند و مقتضی مفعول نباشد و متعدی فعلی را گویند که از
 فاعل تجاوز کرده مقتضی مفعول باشد و در فارسی چند مصداق دارند که آن مصداق ^{مشتقات}
 آنها مشترک هستند یعنی لازم و متعدی چون انگشتن آموختن پختن ریختن دوختن سوختن ^{چند}
 گشادن گستن پیوستن پوشیدن چسختن افزودن افشردن افزودن ماندن راندن و
 فاعل مفعول این مصداق را اگرچه باقی نباشد پس صیغهای هر دو هیچ باید بر آورد و در ^{کلام}
 هر جا واقع شوند حسب المقام معنی آن لازم و متعدی باید گفت و اگر ماضی و الیه را خوانند
 از لازم متعدی سازند ما قبل الش الف نون زیاد و کنند صیغهای ماضی لازم چسبید
 گردید روئید پوشید رسید کشید خرید پرید خلید صیغهای ماضی متعدی
 چسپانید کرداید یانید پوشانید و مانید رسانید گشانید چرانید پیرانید خلائید اگر
 دال این ماضی متعدی ساکن خوانند صیغه مضارع شود بشرط حذف یای ما قبل ساکن صیغهای
 مضارع متعدی چسپانید گردانید یانید پوشانید رسانید گشانید چرانید پیرانید خلائید ^{این} امر چسپان
 گردان رویان پوشان و مان رسان گشان چران پیران خلائان اگر حرف میم
 صیغهای امر در آید نمی گردد چون چسپان و مکروان بر همین قاعده از دیگر افعال ماضی و الیه
 صیغهای متعدی باید ساخت الف و نون متعدی برای صیغه صفت مشبه نیز می آید چون
 جوشان و خروشان آهنگتن و آختن و گشتن و گشتن و خفتن و سفتن و نهفتن بر فعل ماضی صیغه
 مضارع ندارد و دیگر آنکه فارسیان بعضی الفاظ عربی را بطور خود مصدر ساخته افعال ماضی و
 مضارع از آن بر آورده اند و آن طلبیدن و رقصیدن و فهمیدن ماضی آن طلبید رقصید
 فهمید است و مضارع طلبید رقصید فهمید است اسم فاعل طلبنده رقصنده فهمنده اسم مفعول ^{طلبنده}
 رقصیده فهمیده این جمیع افعال در و اوین قصاید و غزلیات و مشوایات شعری قدیم و
 جدید و اکثر سائر آثار بعضی فی زمانها نوشته اند که طلب رقص و فهم عربی است بطور فارسی ^{مصدر}

ساخته افعال بر آوردن درست نیست غلط است زیرا که این تصرفات فعلی است
 است نه هندیان و طالب علمان هند که الفاظ فارسی را بطور عامی ساخته اند مثل جاگیر دار
 را بجگرا اسم فاعل و ریش تراشیده را مترشک و لب لب را لب سیم نام مفعول همچنین همین را بر من
 جمع گویند گو ایلی جمع باروت یواریت چنانکه نعت کنان عالی در وقایع حیدرآباد آورده است
 در شنوی و بر پنج مقلد پیشگان گفته شعرشش اینست شعر کهنه روزی خانگر جان کپی که
 مترشک نامسلان صاحب سخن را لازم که آتشین کلمات در کلام خود نیار و وز نهار پر
 کند شاید کسانیکه آورده اند بطریق مطالبه و نزل باشد و مشهور می فارس هم بعضی اسامی زبان
 هندی در کلام خود آورده اند خواه بطریق طبیعت خواه بزرگانده افعال هندی چنانکه
 شیرازی گوید شعر گیت خوانت زبیره قواله کپی بران زحل آبدارت ابریشیان و هست
 آفتاب گیت بکاف فارسی در زبان هندی سرود را گویند و کپی بکاف تازی شد کس
 خوانند هم او گوید شعر در چاشتگه از شبنم کل کرفت است آن باد که در هندیگراید جگر آید
 جگر بکاف تازی شد هندیان باد تند را گویند که در اصل جگر است چون های زده و را
 هندی بطور هندیان از زبان فارسیان نمی برآید چکر بکاف گفت و کسانی را که معلوم است
 جگر یعنی کبد خوانند و همچنین بلا نورالدین خلیلی در کلام را بر اسم لفظ جگت کرده و در
 همدانی در شنوی رایت و پهبانی شعرشش اینست شعر غرور حسن با جهل جوانی ز قوم راجو
هم پهبانی باب سوم در بیان ترکیبات و تحقیقات نحو فارسی
 چون اسم فاعل و مفعول مشتق از فعل در باب صرف تحریر یافت اکنون بدانکه اسم فاعل
 غیر مشتق که آنرا فاعل ترکیبی گویند بر چهار قسم است یکی آنکه در آخر اسم صیغه امر فاعله
 فاعل دهد چون کار ساز و بنده تو از دوم الف در آخر امر چون گویا و جو یا سوم الف و نون
 در آخر امر چون تابان و درخشان چهارم دو اسم با هم چون ماه رخ و زکرس چشمی ز خواننده
 ماه و چشم دازنده مثل زکرس فاعل معنوی آن است که هیچ علامت فاعل ظاهر نباشد و در
 معنی نسبت لفعیل داشته باشد چنانکه درین بیت شعر بناتوانی حمیدم که ووش کرد شکا
 چه خون دل که نه از دیده رکاب چکید در مصرع اول فاعل معنویست اسم مفعول غیر مشتق

بر و تواجحت یکی آنکه الف فرای همه است و آخر اسم چون باغ را دیدیم و طعام را خوردیم و نیز او را
 هم او را دو م حرف و صما که در آخر کلمه طوق می شود چون پیش خریدیم و تخمیش دیدیم همچنین میم شکل و ک
 خطاب معقول معنوی است که علامت معقول ظاهر نباشد و معنی معقول بقدریه عبارتست پیدا کرد
 چنانکه درین بیت شعر صید حرمه تنها در پای دام کردی از کردش کلاهی بجانه رام کردی
 درین شعر صید حرمه کتبانه بر معقول معنویت و اسم تقضیل و مبالغه را در آخر کلمات ترا دید چون
 شکفته تر و نهفته تر و افزون تر و داناتر و پیشیارت تر علامت ظرف در فارسی در و بای موحده
 اسم است چون رستم در صحرا نشسته هم چنانه و کاهی علامت ظرف در کلام مقدر نیز می آید اسم
 ظرف بر دو قسم است ظرف مکانی و ظرف زمانی علامت ظرف مکانی چند الفاظ اند که چون در آخر
 کلمه ترکیب یابند فائده معنی مکان بخشد چون زار سارستان لایخ گاه گده دان بار شمال سینه زار
 لاله زار کو بهار شاخسار بهارستان نکارستان سنگ لایخ دیو لایخ تحنگاه خوابگاه بتکده سبکه
 پاندان عطردان زنگبار رود و بار سار و زار وستان بمعنی کثرت و انبوه نیز آمده علامت ظرف
 زمانی الف و نون و گاه است مثل باده دان نیم شبان و سو گاه و چاشتگاه ای وقت باده
 و وقت نیم شب و وقت سحر و وقت چاشت گاه مشترک است در اسم زمان و مکان در اسم
 در فارسی نیامده مگر بای موحده که بمعنی سبب و واسطه آید البته فائده معنی اسم آله سید و چنان
 گویند فلانی باین مرتبه بدولت فلانی رسیده ای بسبب و واسطه دولت فلانی دیگر اسم بر دو
 قسم است اسم جاید یعنی غیر مرکب چون یاقوت و زمرد و سنگ و حشمت مرکب چون آسمان و
 دیوار و همیشه آسمان مرکب است از آس و مان و آس را کوبند یعنی بشیله آس و دیوار و
 اصل دیوار بود ای مانند دیو چون درین اسم دو حرف یک جنس بودند یکی را حذف کردند
 دیوار شد و همیشه در اصل شمر شیر بود شمر در لغت ناخن شیر را گویند چون واضح تیغ را بصوت
 ناخن شیر ساخت همیشه نام کرد صیغه های ماضی در فارسی موقوف الاواخر و صیغه های مضارع
 ساکن الاواخر نام می باشند مگر چا صیغه ماضی ساکن الاواخر اند که در باب صرف مذکور
 شد هر گاه که در صیغه مضارع الف دعائیه یا الف زیاده در آخرش خواهد آمد موقوف الاخر
 و متحرک خواهد گشت چون کنا و شوار و رو و لو شود و اگر حرف صما ر طوق خواهد شد هم متحرک

خواهند گردید چون کثرت و کندی و کندش و کندم صیغه امر و نهی هم ساکن الاخر و هم موقوف الاخریاء
 چون بند و بساز و منده و مساز با می مختفی اسم فاعل و اسم مفعول نیز ساکن بود مانند پرند و چرخ
 و افروخته و اندوخته و وقت جمع شدن بکاف فارسی بدل گردید چون پرندگان و چرندگان و
 افروختگان و اندوختگان و ما قبل نون اسم فاعل مشتق کسره همیشه لازم باشد چنانکه در صیغه
 حاصل بالمصد ما قبل شین بنقو و همچو سازش و نازش و برگاه اسم فاعل و مفعول مضاف خوانند
 شد بر با می مختفی هر دو اسم همزه مکسور خوانند نوشته و این همزه مکسور علامت اضافت است
 مختفی اصلا نخواهند خواند و در روزمره فرس نهایت فصیح است مثل داننده راز و نوازنده ساز
 و سوخته نار و ساخته کار اگر در مقام ضرورت با می مفعولی حذف می شود خصوصا در مضامین
 صیغه مفعول چون از نمک سوده نمک عوارز در آلوده در آلود و مرزا جلال گوید شعر ارغوان
 زار شفق یک آتش بید و دما کرستان سحر یک آه اشک آلود ما عربی گوید شعر سایه پرورد
 غمت در آفتاب ستیخ و رخس استبق بزیر سائبان انداخته در شعرا دل آه اشک آلود
 راه اشک آلود و در شعر ثانی سایه پرورده را سایه پرور گفته کلمات مضاف را در فارسی همیشه کسر
 باشد برخلاف عربی که کسره اضافت مضاف الیه را بود کسره اضافت بیانیه و کسره اضافت
 صفت موصوف و کسره اضافت مطلق و دیگر کسره اضافات بر همین طریق باید دانست و همشکه آنها
 بر قاعده تلف و نشر باید فهمید روز روشن شب تاریک شمع رخسار سنبل تلف موج دریا ریگ صحرا یا
 لیاقت که مابعد مصدر ملحق شود مثل دوختنی و سوختنی و یا می مصدر که در آخر اسم آید چون پارسا
 و گدائی و یا خطاب که مابعد فعل آید چون نمود و کشود و یا نسبتی چون شیرازی و خراسانی و یا
 مستکلم چون الهی و ملازمی مدام مکسره خالص که آنرا کسره معروف خوانند ما قبل مکسور بود و یا
 تکسیر و یا می توصیفی و یا می استمراری و یا می تعظیم و یا می زیاده و یا می اماره که در جردن تهری شکر
 آن تخریر یافته همه با کسره غیر خالص که آنرا کسره مجهول گویند مکسور بود و سیم و نامی ضمیر که ما قبل اسمی
 مفعولی مفتوح و مضموم آید چون مراد ترا که در صل من را و تو را بود نون و واو بکثرت استعمال
 یا برای فصاحت حذف گردید مرا و ترا زبان نرسد چنانچه ضمیه با می ترا علامت سقوط و او است
 و فتحه سیم بر اصل قائم ضمیر ما قبل ذکر آن است که پیش از بیان مرکوز خاطر شین ضمیر راجع بان است

مفسد آرنده از ان ذکر آن کنند چنانکه درین بیت شعر مجرم آنکه شکارش نکشتم از هم پیش
مزمز بر قدم عذر خواه صیاد و جاسک در میان دو کله و حروف یک جنس واقع شوند یکی را حقه
نمایند چون از سر رشته سرشته و از سفید و پیوسفید و از شرم منده شرمنده و کسه و حرف تشبیه که
چون و همچون است وقت موافقت شدن میباید در فارسی کتیم مرفوع القلم است مانند چون کل
چون شمع و چون آفتاب که سخن آن مثل کل مثل شمع مثل آفتاب است **حروف ضمائر**
سیم و تاوشین مکتوب است که در آخر کلمه ساکن یا قبل مفتوح می آیند مستقیم اکثر جاستحرک یا قبل ساکن
آورده اند فردوسی گوید شعر از ان پس سپاه پیش ریشناختند ابر تحت قیصرش بنشاختند شیر
ضمیر که در قیصر است متحرک نموده و بنشاخت ما معنی بنشاختن است و بنشاختن مصدر زبان پهلوی
است بمعنی نشان دادن شعرای متأخرین حروف ضمائر متحرک نمی آرنده مگر وقتیکه حروف ضمائر مذکور
مابعد حرف علت واقع شوند چنانچه پیش را پیش و روش را روش و معنیش را معنیش خوانند آرنده
بیشین متحرک و هر گاه این ضمائر ملحق بکلمه یا بعد ساکن خوانند شد برای رفع اجتماع ساکنین الف
در میان هر دو ساکن خوانند آرنده چون ساخته ام و پر و اختتام و کرده ات و کفیات و
ساخته اش و نواخت اش **حروف تشبیه** چون و همچون همچو مانند مثل شبیه سان
مان دید اسادیس و اردش سار شکل رنگ و در رساله المعجم فی اشعار العجم گوی و پنداری
نیز نوشته بعضی ازینها در اول کلمه و بعضی در آخر می آیند مثال هر یک چون ماه همچون شمع
چو گل همچو بل مانند ابر مثل برق شبیه کو هر ترکمان و آسمان تیرسان سپیویه کوه آسا حویر
پری و ارمه و ششم دم سار و یوشکل آب رنگ گوی همان است پنداری او است روش و
طرز از همین قبیل است **حروف مواضع** زار لایخستان سار گاه کده دان بار
و غیره که قبل ازین مفصل ترقیم یافته **حروف صفت** و رمنذناک است چون تاو
و دان شور و بیناک و گار و گرا زمین قبیل است چون پروردگار و کردگار و کمانگر و کاسه
حروف لون که در آخر الوان فائده معنی لون دهبای فارسی و الف و سیم است
که مجموع آن پام بود چون سرخ پام و سپید پام و سیاه پام و بجای بای فارسی حرف
فاو حرف و اوتیر آن چون سبز فام و زر فام و کبود فام و سفید فام و سرخ فام و سیاه فام

حروف حفاظت باسی موحده و الف و نون است در آخر اسما چون شیران و فیلبان و پاسبان و در بان حروف
شک آیا شاید باشد بود و اختصار بود و بعضی مقام گزین حافظ گوید شکر آنا که خاک را بنظر کیمبا کنند
آیا بود که گوشه چشمی بیا کنند شاعری گوید شعر یک چشم زدن غافل از آناه نباشم شاید که نگاهی کند
آگاه نباشم سعدی گوید شعر بر پینه گمان مهر نهالی است شاید که بنگ خفت باشد
خسرو گوید شعر زهره بخنیا کرشش کرد غم بوی که درین پاره در آید تیراهم سعد گوید
شعر من آدمی بخین شکل قد و خوی و روش ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت
حروف نسبت یا و نون در آخر اسما چون سیمین زین و فقط یا چون سندی و
ترکی و کاف فارسی با الف و نون چون گردگان و خدایگان و خداوندگان و این سبب
حروف یعنی تخصیص عدد و هم آید چون یکان و دوکان و سهکان **حروف لیاقت**
اول یا است که با بعد نون مصدری آید چون شدنی و بولنی و این یارای معنی لزیم هم
اند چون خوردنی و پوشیدنی ای لازم است خوردن و پوشیدن دیگرهای مهمله در آخر اسما
چون شاهانه و مروانه و ترکانه و این با کاهی فائده معنی نسبت هم در **حروف اشارت**
این همین چنین برای اشارت قریب است و آن همان و چنان برای اشارت بعید و او
و وی هم برای اشارت بعید است **حروف تهنیه** باسی مهمله و الف و نون مرز
است و بجای الف یا نیز آید چون مان دین عربی گوید شعر مان سهند است مان ای
کره ناهوشمند منخرف یتنازی وستی و تاریک است راه **حروف زوائد** که اصلا از
معنی تعلق ندارند در باب حروف نوشته شد و حروف مرکب از قبیل زوائد در باب تحقیقات
علم شعر خواهم نوشت **حروف تسمین** مفرد الف است و مرکب بی و هجی و حجاب و حجاب
و شاپاش و واه و وه **حروف ندم** به الف است در آخر اسما چون دروا و درینا و
دوا و دراول اسما چون و امصیتا و واحسرتا و الف زاید در آخر اسما چون و اعجابا و وایا
در روزه فارسی بسقوط باسی مهمله نیز آید **حروف تعظیم** باسی تختانی در آخر اسما که
محمول یا قبل و جیم فارسی بهای سکه که میان آن معامثه در باب حروف تهنیه گذشت **حروف**
نقش نون مع البای المهمله مع الالف و مع الیاء التختانیة و باسی موحده مع الیاء التختانیة چون

نه و تا دنی دینی مثال هر یک معنی دست بدل نه دل بدستم مع ناکره کنه در جهان گینت کج
 مع چو در ویش بی برگ دیدم درخت بدانکه نون با الف یعنی نفی اکثر براساسی شوق می آید
 گاهی برعکس آن نیز چون تا چار و تا کام و تا فرجام و تا کس و این قاعده سماعی است و بایستی بود
 بیایستی تختانی براساسی بجای فقط **حروف ممتنی** کاش و کاشکی و جیم فارسی بهای سکنه شعر
 الفت خوبان دل مارا بنودی کاشکی صحبت خارا باین مینا بنودی کاشکی مولوی جامی گوید
 شعر اگر بدستم کج بودی چه بودی ز وصلش بهره فر بودی چه بودی **حروف شرط** اگر
 وار چون و چو است جایکه در کلام می آید بعد اینها جزا لازم بود و نظامی گوید شعر اگر سخن
 تیغ بر سر برد سرتیغ او تاج افسر برد در مصرع اول شرط است و در مصرع ثانی جزا عرفی گوید
 شعر قمر بیاست کشد از مستی بیت در چشم وجود دارند هم جای عدم را درین بیت
 جزا مقدم است بر شرط **حروف تخمیر** که آنها را تصغیر نیز گویند کاف تازی و واو
 بای جمله و جیم فارسی بهای سکنه است که در حروف تخمیر شین یافت **حروف تنگی**
 یای تختانی ماقبل کسور یکسره مجهول است و لفظ کلام هیچ ماقبل اسم مثالش مردی بیفت و
 زنی می آمد و کلام شتر و کلام سپهر و بیچ قوت و بیچگاه نکره وجود و غیر معین بود و معروفه و چون
 ضد وجود و غیر معین **حروف رابط الف و سین** و ما است که باخر کلیه پیوند و فائده
 رابط صفات بموصوفات و بدینا که زید آمده است و خالد زفته است و فلان تو نکر است **حروف**
ندا و تعجب الف در آخر اسما چون خداوند او پروردگار او برای تعجب چون عالما و طالما
 و نیز گاه این الف را بمعنی تعجب محذوف از زمی نوشته و الا برای کسرت است و در مقام تعجب فقط بعد
 ابد بسیار استعمل است که گوید **مصرع** الله الله چه جای این سخن است اصغری گوید
 شعر ای مسلمانان چه نور است آتش رخسار او الله الله بود حق بر جانب آتش پرست
حروف عطف در فارسی الف و واو است چون کجا بود و شب باروز و
 کل و نیل و ساندل و او عطفیه در فارسی ساکن بسیار استعمل است و تقدیم ساکن متحرک
 هر دو آرند لیکن متناخرین غیر فصیح و آنند مگر بصورت ماقبل حروف شرط و ندا و از آنرا و کلام
 آن پی در پی درست است و گاهی در نظم مقدر دارند و در شعر بقرائت طویل آرنند بقرائت

کوتاه نیارند مثال بی در پی شعر تا مخالفت شد او موافق نیست آتش و آب و خاک و
 با و مرا مثال مقدر شعر تکمین میرسد اشب بت عالی و باغ من میرسد آخر من
 شمع مریخ روشن چراغ من حرکت و او و یا در فارسی بر دو قسم است معروف و مجهول حرکت
 معروف را حرکت عربی و حرکت خالص نیز گویند چون کسره حیرانی و پریشانی و صیغه منصور و مجهول
 و حرکت مجهول را حرکت فارسی و حرکت غیر خالص هم خوانند چون کسره در و زیر و ضمه شور و
 حرکت مشبقة و ملینه که حرکت دراز و کوتاه را خوانند شرح این مفصل در باب عروض و قافیه گفته شد
 توالی اربع حرکات جمع شدن بی در پی چهار حرکت است و جایگاه اتفاق اینچنین می افتد که
 متحرک را ساکن کرد اند چون لغو حرکت حرکت و شفقت که بحرکات ثلاثه استند اگر قبل
 این هر سه کلمه حرف متحرک در آید خواه باسی موحده و زای معجزه خواه تون قفی حرف وومی کلمات
 مذکوره را ساکن خواهند ساخت برای رفع توالی اربع حرکات در زبان فصیح در می ضمیه تود
 با شباع نیامده و نه کفر که وجه و نه در سانه قدیم مثل شیخ فریدالدین عطار و مولوی که
 که آورده اند و زمره زبان دیگر از این است نه زبان درسی مبتدا و خبر آنست که قائل در
 اول مصرعه یا فقره مضمونی را ابتدای آنند در مصرعه ثانی یا فقره ثانی خبر آن بر آرد و خبر کاهمی از
 مبتدا قریب افتد و کاهمی بعید و مبتدا بر خبر مقدم بود و کاهمی خبر بر مبتدا چنانکه درین بیت نگاه
 مبتدا بر خبر قریب مقدم است شعر هر سو که میراند شب رنگ را ز خون محل کرد آهن و
 سنکا مثال خبر بعید از مبتدا منظر ز کسین چشم نگاری که شنیدی و صفش صیغی
 مژه خاری که شنیدی و صفش لؤلؤ به پای که شنیدی و صفش خوشی لاله خداری که شنیدی و صفش آتش
 برق شراری که شنیدی و صفش آفت صبر و قرار می که شنیدی و صفش بلی جنوه مرا
 شیفته خویش نمود خویش بگانه و بیکانه هم از خویش نمود هر سه مبتدا هستند و شعر
 چارمین خبر مثال خبر مقدم بر مبتدا عربی گوید شعر ارزان متاع روی دکان که بستی است
 آنجا که فطرت تو گشاید دکان علم بدانکه هست و نیست را از ایست که معنی قایم است
 اندالف را بهای مملکه بوجوب عده بدل کرد و نیست شد بعد از آن یا بکثرت استعمال بعد
 شد نیست کردید باز بهای مملکه حسب القاعده مذکور بالف بدل نمودند نیست شد همچنین چون

برایت آورنده است گشت الف را ساقط کردند برای رفع ثقلت نیست قرار یافت معنی
 تمام گرفته رفته بر وجود و عدم اطلاق یافت همچنین لفظ با و که در اصل بود صیغه مضارع بود و الف
 و عاید در میان آمد و او شد چنانچه از شود و شود و او بود و او بسبب ثقلت حذف گردید و
 شد در شواذ و تقییل بود که حذف شود و در ستم که برای مضموم شهرت دارد غلط است
 صحیح برای مفتوح است و در چه تیسریش آنکه مادرش را که دختر هراب کابلی بود رود به
 نام داشت وقت زادن نهایت شدت دروزه جان بلب بود چون بار نهایی ^{و اختتام}
 از زبانش برآمد که ستم ای را شدم همون لقبش گردید و الا اناشخ همین بود و معنی همین در
 زبان پهلوی قوی جسته و هموار تر است همچنین نوشته روان که در اصل نوشین روان است پیش
 از تولدش پدرش اسباب طرب جشن مهیا داشت چون مرده تولدش سید کار پروا
 لغت نوشین روان ای شراب را روان سازید همون لقب گردید و الا اناشخ کسری
 بن قباد بود لفظ گرسنه هم ماکن الا وسطا و هم متحرک الا وسطا است گوید شاعر چون بغیر بی فتنه از شر
 خویش گرسنه خسپد ملک نیم روز نظامی گوید شاعر گرسنه چو با سپر خاید کباب بفر
 ترین تقدیر و شتاب لفظ بر همین نیز برای متحرک ساکن است عرفی گوید شاعر و نیز
 پرستم که از لیاقت او گرفته بر همین صورت مسلمانان سعدی گوید شاعر چو بتجانه خالی شد
 از انجمن بر همین نکه کرد خندان بمن سخن هم بجای مفتوح و مضموم است سعدی گوید شاعر
 سخن را بود ای پسر سرون میاور سخن در میان سخن ظهوی گوید شاعر درین انجمن
 صاحب سخن که عشقی نوزید باشم من لفظ کهن در محاوره متقدمین نخستین است امیر
 گوید شاعر کن مکن او را است ز نو تا کهن هر چه کند کیت که گوید مکن متاخرین بهای
 مفتوح آورده اند شاعر آراست بهار از سر نو باز چمن را آئین و گرامینه شد خاک کهن
 نیشمران نام کل بضایع و معجزه تقدیم الیا علی الیم است نه تقدیم الیم علی الیا و بضم
 ضا و بین بسکون پای همله و هم مفتوح پای همله سعدی گوید شاعر چنان بهین خوان گرم
 کسند که سیرنج در قاف قسمت خرد امیر خسرو گوید شاعر لعل تر لاله بروی چمن چون
 کل سوزی همه گرد و پهن حوت مشد در فارسی نیامده مگر در فرخ و خرم لیکن وقت ضرورت

مخفف را می‌شد و می‌ناید نظامی گوید ششعر برید خندان زره پاره کرد عمل بین که پولا و باخاره
 کرد نظاره و نشه هم شد و هم مخفف هر دو مستعمل است چه در تقدیم چه در متأخرین است
 گوید ششعر کل از هر منظری نظاره کرده قبای سبز را صد پاره کرده نظامی گوید ششعر
 نظاره کنان شهری و لشکری بر آئین انصاف اسکندری بلور هم بفتح اول و ضم ثانی
 و هم بکسر اول و فتح ثانی می‌شد و نام شهر یکیشیه بلو می بود و منسوب است تنور و زقوم و غم و هم چنان
 در اصل می‌شد و اندو در محاوره فارسیان مخفف الوزی گوید ششعر بران مثال که توفیق گو
 بر آن بنود زمانه طایف کند جز برای حصارا خضر بالکسر و ثانی ساکن در محاوره فارسیان است
 و در کلام الفتح اول و ثانی مکسوست هر دو درست است گنجشک بمعنی عصفور ضمیم کافیه
 است بکاف تازی غلط مشهور است و کشادن نیز بکاف فارسی است ظاهر بکاف تازی
 دارد و بیاجه که در اصل در بیاجه بود و جمله پایج بمعنی خساره بجم تازیت و بعضی که بجم فارسی
 نوشته اند غلط است زیرا که لفظ عربی است امیر خسرو گوید ششعر کل که لباس خوشین در بر
 از خوی دیباچه پیغمبر است خوی نام پارچه است ابریشمی بسیار ملائم و تنگ یعنی کل که لباس
 خوی در بردار و از عرق خساره پیغمبر است غنچه نیز بجم تازیت سعدی گوید ششعر دلش
 گرچه در حال زور نجوشد و او اگر خوشبوی چون غنچه شد بعضی غنچه را بجم فارسی
 هم نوشته اند مشک که عرب آن مسک است بکسر سیم و سین مهمله ساکن هم بضم اول و هم
 بکسر اول در قافیه خشک و گنجشک آمده نظامی گوید ششعر شناسم من از باز گنجشک را بهما
 از بگزنایه مشک را هم او گوید ششعر سیاهی بازندان بردشک بدل کرد با شوشه
 ز رخشک گستن بضم کاف فارسی و ثانی مفتوح صحیح است نه بکسر سیم زیرا که گستن نام
 در قافیه شکست و بست آمده بر بنه بهای مهمله ساکن و متحرک هر دو آمده امیر خسرو گوید ششعر
 بر بنه کشته شده کل بیاع باو کنان خس گشی از روی لاغ سعدی گوید ششعر شکوفه گاه
 شکفت بهت گاه خوشبیده و جنت گاه بر بنه است گاه پوشیده تکبوت و شکوفه هر دو
 مشهور بکاف فارسی امین بکبوت صحیح بکاف تازیت و لفظ عربی و شکوفه بکاف فارسی و
 در اصل داد و درست دال مهمله بکبوت استعمال ساقط گردید و هوش عربی است مفعول

و او پانزدهم مصدر معنی بخود شدن بلهوس که عوام الناس بواو و والفت نویسنده غلط است صحیح
 فی الف و واو است **در بیان اضافة** بر چند نوع است
 تشبیه ایی مقلوب فاعلی مفعولی توضیحی ظرفی تملیکی تخصیصی مجازی باجنس اضافة موصی
 اضافة ایی بود که معنای الیه صفت باشد و مضاف موصوف چون روز و روشن شب یک
 اضافة تشبیهی اضافة ایی بود که در میان مضاف و مضاف الیه حرف تشبیه در آید مثل **طرح**
 سنبلی جلوه چون برق اضافة بیانی اضافة ایی بود که معنی مضاف گیرند و از مضاف الیه
 بچکار نباشد چون شمع رخسار و سنبلی زلف اضافة مقلوب اضافة ایی بود که مضاف الیه
 را بجز کسره اضافة بر مضاف مقدم نمایند و اگر باز مقلوب نمایند کسره اضافة نحو
 شود مثل جهان بادشاه و جهان داور ای بادشاه جهان و داور جهان اضافة فاعلی
 اضافة فاعلی است طرف مفعول چون نوشنده شراب و نوشنده کباب اضافة
 مفعولی اضافة مفعول است بسوی فاعل چون کشته عشق و سوخته آتش اضافة موصی
 اضافة ایی بود که معنی وضوح پیدا کند چون شهر خراسان و شهر بخشان و روغن گل و روغن بنفشه
 اضافة ظرفی اضافة مضاف است جانب طرف چون ویبای روم و اطلس چین
 و موج دریا و ریگ صحرا اضافة تملیکی اضافة ایی بود که فائده ملکیت بخشد چون کاخ کبری و قصر
 سلیمان و کنج قارون اضافة تخصیصی اضافة ایی بود که از معنی خصوصیت حاصل شود
 چون باغ مرغ جوی مرغ اسب تو و شتر تو اضافة مجازی اضافة ایی بود که بحد حرف تشبیه
 مشبه بر الیه اضافة بر مشبه مقدم سازند و از کسره اضافة معنی تشبیه پیدا شود مثل جعد
 سنبلی و صدف سنگ مولوی جامی آورده **شعر** سرش سووه بهالین جعد سنبلی تنش داره
 پرستر خرمین کل نظامی گویش **شعر** گرشگری بانفس تنگ ساز در کبری با صدف سنگ
 یعنی جعدی که مثل سنبلی است و صدفی که مثل سنگ سخت است این اضافة در کلام است
 بکثرت نیامده اضافة باجنس اضافة ایی بود که مضاف کل بهجنس باشد چون باد صبا و باد نسیم
 و باد سیوم و باد صرصر و نخل خراب و ناکاگر **مقامات** **ف** اضافة یا زوده
 اول در لفظ صاحب چون صاحب جلی و صاحب خبر و صاحب خرد و صاحب ولایت سعد

گوید شعر کسین را که نزدیک نلت بد اوست چو دان که صاحب ولایت خود اوست نظام
 گوید شعر از پی صاحب خیران است کار بیخبر از آنچه عمده و زکار دوم لفظ سرچون میر حل
 و سر دفتر و سر انجام و سر آغاز نظامی گوید شعر بر همه سرچین و سر خیز بود قطب گران سنگ
 سبک میر بود سوم بلفظ مالک رقاب انوری گوید شعر ای سپهر عدل را اقبال مالک
 رقاب لوی چنان عدل را انصاف تو صاحب قران بدر گوید شعر ای بنفاد امور بر
 مرتخت سرور بر همه نشان عصر حکم تو مالک رقاب چهارم در قائم مقام و نائب مناسب
 سعیدی گوید شعر شخصی در آن بقعه کشور گذاشت که در خانه قائم مقامی نداشت پنجم
 در بنام این دو ایزد تعالی جامی راست شعر بنام این دو عجب کلمه ست شور ولی از چشم
 هر بی نورستور ششم کجا که طلق بلفظ شان که برای ضمیر جمع غائب است می آید چون
 گل شان دل شان درون شان خاقانی گوید شعر شش دانگ عیار آب و گل شان
 وینار چهار دانگ دل شان بدر گوید شعر از پی نان همه را دیگر تپنی بر سر و بار چون
 تفرست درون شان ز حد پر ز شرر بستم لفظی که در آخرش بای جمله باشد چون قطره
 دوزخ و پاره و ترانه و کما نچه نظامی گوید شعر تویی کافریدی ز یک قطره آب گهرای روشن تر
 آفتاب مولوی روم گوید شعر چون خدا خواهد که پرده کس رود میلست اندر طبع نیایان
 هشتم در اسامیکه آخر آن بای تخیلی واقع شود چون زمی و معنی و می سره خاقانی گوید شعر
 نازی چهار کانه نازی زمی شهر خدایکان نازی نهم بلفظ این چنانکه درین بیت
 انوری شعر گر چرخ را درین حرکت هیچ مقصودست از خدمت محمد بن نصر احمد است بدر
 گوید شعر خدیو عرصه عالم محمد شاه بن تغلق که در بزم جهان داری سکندر ز بیدش جاگر و هم
 در مصاف و مصاف ایله که بای موحده یا حرف دیگر با بین هر دو در آید جامی گوید شعر
 زینجا از زینجائی بر سیده از ان صورت یعنی آرمیده یازدهم در گلزار نظامی گوید
 شعر چو گلزار گون کسوت آفتاب کبودی گرفت از خم پیلاناب بعضی جا در مصدر هم فکلف است
 روان شده از نظامی گوید شعر نزدن خاک در دیده جوهری همه خانه یا قوت اسکندری
 در کیمب مقلوب الاضافت نیز برای همین مخصوص است باب چهارم و

در زیادات و مخدوفات و مقدرات و الفاظ مخصوصا

اول و آخر کلمه حروف مفرد و زوائد در باب حروف تہجی گذشت حروف مرکب من

قبیل زوائد که در فارسی می آیند فرا فرود و سر بر سر هم می مگر گاهی یکی از راست و درون

اندرون اندود که رسیدن ان ترا من بار خود برون شمال فراد فرود از فرودوسی شعر

فرود خشم غم اندوز را فرایا و ناور آن روز را شمال سر و مر از فرودوسی شعر بر انجام

مرویشتن را نیز بر کشت از غم بخت و بیدار و در شمال بر و در از سعدی شعر پیشی بر کشت

از فلک بر گذشت به تکمین و جاہ از ملک در گذشت مثال هم و همی از سعدی شعر صبا

سرخس بانگ رعدا همی که بر برق پیشی که قوی همی مثال گاه چون منز گاه و جای گاه و چاشنی

امیر خسرو گوید شعر از سبز خویش در ان دست گاه جاگهی یافته دست شاه هم او گوید

شعر روز و شب بندگی چاشنی گاه در سبز و پیچ پایان ماه شمال که سعدی گوید

شعر ترا خبر برین نباشد مگر ولیکن مرا باشد از نیشکر مثال یکی و یک و سبنا

گوید شعر نگاه کن بچو مانند بسیار بر کل زرد یکی ز دور کل زرد را بین بر بار درین شعر یکی

و لغو است و گویند که یکی در کلا زیادہ آوردن محاوره ما و را الہیران است امیر خسرو گوید

شعر صد شربت عافیت شمارا یک چاشنی زرد و مارا چون یامی حدت در چاشنی

است یک زیادہ و بیگار است مثال از و را خاقانی گوید شعر بیخ زرازی بہارا مر حلقہ

در معصطفی را مثال است مولوسی روم گوید شعر آن یکی نالی که فی خوش میزد است

ناگهان از مقدرش باد می بخت میر حسین گوید شعر بود است خرمی که دم نبودش

غم سیدی فرودش شمال و چون و احترتا و ادرا و ادیرغا و امصبتا شعر گوید خسرو

خرد از سبک خدادل من و احترادل من و احترادل من شمال اندرون و اندراز

ہیست خسرو شعر خشت زمانی کہ بہنگام خون خشت نشاند بسک اندرون از سعدی

شعر و لاور کہ باری تو بود با بقدرش اند فرود مثال که زیادہ از سعدی شعر ترا نام باید در نام فاش و کر بر کیا بود

مثال ہمیدون سعدی گوید شعر و صابحدل نگہ دارند موی ہمیدون سر کشی و آرزوم جوئی ان زیادہ در

سحر گاہان ناگاہان بعضی بہاران نیز گفته اند شمال سنا گوید شعر سحر گاہان ناگاہ من باد نسیم بوی لدار